

مارکسیسم پس از يك قرن
انقلاب و دموکراسی در اندیشه سیاسی
مارکس و انگلس
جنبه های پروبلماتیک تئوری*

ژاک تکسیه (**)

۱- دموکراسی از نظر مارکس و انگلس

هنگامی که این سؤال مطرح می شود که نظر مارکس و انگلس در باره دموکراسی چیست؛ در پاسخ، با نظراتی رو به رو می شویم که صریحاً در نقطه مقابل یکدیگر قرار می گیرند. برای شروع مطلب، دو نظر افراطی را در اینجا می آورم: نظر اول بر این است که اندیشه سیاسی مارکس و انگلس از پایه، ضد دموکراتیک است، به طوری که نباید از نتایجی که کمونیسم در زمینه اجرای اصول دموکراتیک به بار آورده و از آن خبر داریم، تعجب کنیم. فرنک فِهر (Ferenc Feher)، برای مثال، از این نظر جانبداری می کند (۱). من این نظر را از بن نادرست می دانم، اما باید اذعان کرد که این نظر استدلال های صحیحی هم ارائه می دهد. مثلاً فرنک فِهر چنین ارزیابی میکند که اصل انقلاب مداوم که در آراء مارکس حضور دارد، جایی برای اصل دموکراتیک باز نمی گذارد. فِهر همچنین بر آن است که مارکس و انگلس طرفدار ژاکوبین ها هستند که به نظرم حق با اوست، هرچند با نتیجه گیری او مبنی بر اینکه ژاکوبینیسم و دموکراسی یکی دیگری را طرد می کند، موافق نباشیم.

بر عکس، در نظر پژوهشگران دیگر، اندیشه مارکس و انگلس اندیشه ای است از دموکراسی. همین و بس. این نظر طرفداران زیادی دارد که معروف ترین آنان بدون شك آوینری ست (۲). این نظر را فرناندو کلودین (۳) ژاک گرانژون (۴) و اخیراً موریس بریبه (۵) نیز تأیید می کنند.

مایلم موضع خود را در قبال این دو نظر افراطی بلافاصله روشن کنم. به عقیده من، اندیشه‌های مارکس و انگلس در اصل و اساس خود دموکراتیک است. تصریح من به این خاطر نیست که به طرفداران نظر دوم بپیوندم. وقتی در باره مارکس و انگلس می‌گویم که نظرشان در اصل و اساس دموکراتیک است، می‌خواهم بگویم که برخی از جنبه‌های اندیشه آنان در رابطه با دموکراسی مسأله برانگیز می‌نماید؛ ولی اگر خوب دقت کنیم، اندیشه آنان علیرغم این جنبه‌ها ذاتاً دموکراتیک است.

برای فهم بهتر مطلب، ملاحظه‌ای زیر را فرض می‌گیریم: برای مارکس و انگلس، مسأله دموکراسی به طور مستقیم یا مجزا از امور دیگر مطرح نیست، بلکه در پیوند با مسأله انقلاب یا دقیق‌تر بگوییم در رابطه با مسأله انقلاب‌ها مطرح می‌گردد. در واقع، نظر مارکس و انگلس، درست یا غلط، بر این است که قرن نوزدهم از یک سو قرن انقلاب‌های دموکراتیک و از سوی دیگر قرن انقلاب «اجتماعی» است. بنا بر این مسأله این است که بدانیم روابط این انقلاب یا انقلاب‌ها با اصل دموکراتیک چیست.

پیش از آنکه جلو تر برویم، بگذارید روی معناهای ممکن واژه انقلاب توافق کنیم. به نظر من این واژه دو معنی عمده دارد. در معنای اول، انقلاب هنگامی است که یک نظم موجود (یک سیستم سیاسی یا یک سیستم اجتماعی-اقتصادی یا ترکیبی از هر دو) عمیقاً واژگون شود. فعلاً مسأله و سائلی که برای تحقق این واژگونی به کار رفته کنار بگذاریم. برای مثال، براندازی یک نظم بورژوایی-سرمایه دارانه و استقرار یک جامعه کمونیستی، انقلاب است. در قرن نوزدهم، غالباً چنین انقلابی را انقلاب «اجتماعی» می‌نامند. ولی می‌توان تصور کرد که این واژگونی از طریق قانونی و مسالمت آمیز رخ دهد. خواهیم دید که مارکس و انگلس همواره چنین امکانی را در باره برخی از کشورها در مد نظر قرار می‌دادند. در معنای دوم منظور از انقلاب، شیوه خاصی از این واژگونی است و دقیقاً به معنای اعمال قهر، مبارزه مسلحانه و قیام است. این معنای دوم است که در قرن نوزدهم غلبه دارد.

وانگهی این انقلاب‌های قهرآمیز انواع مختلفی دارند و اگر انقلاب‌هایی را که هدف اصلی آن‌ها کسب استقلال ملی بوده کنار بگذاریم، می‌توان از یکسو انقلاب‌هایی را ملاحظه کرد که «بورژوایی» نامیده می‌شوند و هدف از آن‌ها واژگونی رژیم کهنه و نهادهای استبدادی است به منظور آنکه نظم اجتماعی و سیاسی نوینی

را جایگزین آن نمایند (نظم سیاسی هم بر حسب اینکه رژیم لیبرال یا دموکراتیک باشد، می تواند اشکال بسیار گوناگونی به خود گیرد)، و از سوی دیگر با انقلاب ها یا تلاش هایی انقلابی رو به رو شد که هدفشان این است که به جای نظم بورژوازی نظم اجتماعی نوینی را مستقر کنند که رهایی طبقهء کارگر را متحقق کند.

در واقعیت، این «انواع ایدآل» به اشکال متعددی با یکدیگر ترکیب می شوند. مارکس و انگلس کاملاً به این ترکیب های مشخص واقف اند. آن ها به عنوان انقلابیون آلمانی بر آن اند که در کشورشان باید انقلابی چند بعدی صورت گیرد که با انقلاب دموکراتیک (که تحقق وظایف وحدت ملی را نیز باید بر عهده بگیرد) و انقلاب کمونیستی ترکیب شده باشد. آن ها منظور خود را از ترکیب انقلاب دموکراتیک و انقلاب اجتماعی با مفهوم «انقلاب مداوم» بیان می کنند.

روی همین نکته در باره ترکیب این دو انقلاب در فرایند تاریخی واحد است که می توان جنبه های مسأله برانگیز را در اندیشهء مارکس و انگلس حول موضوع دموکراسی کشف کرد.

در بارهء انقلاب هایی که به عقیدهء مارکس و انگلس در قرن نوزدهم در دستور روز قرار داشته، نخستین پرسشی که مطرح می شود این است که ماهیت تاریخی آن ها دقیقاً چه بوده است؟ آیا به راستی، قرن نوزدهم، آنطور که آن ها تصور می کردند قرن انقلاب های پرولتاریایی با هدف برقراری کمونیسم بوده؟ آیا در ۱۸۴۸ یا حتی در ۱۸۷۱، کمونیسم در دستور روز قرار داشته است؟ پاسخ، قاعداً یکپارچه و قطعی نیست. انگلس در ۱۸۹۵، در دیباچهء کتاب «مبارزات طبقاتی در فرانسه» اثر مارکس، گویی به همین سؤال است که به روشن ترین وجه، پاسخ می دهد. مضمون پاسخ او در مجموع، این است که: ما با این تصور که پیروزی انقلاب اجتماعی در ۱۸۴۸ یا در ۱۸۷۱ امکانپذیر است در توهم بسر می بردیم. با وجود این، همین انگلس معتقد است آنچه در آن زمان ممکن نبوده، به همان میزان که انقلاب صنعتی رشد می کند و پرولتاریا در حزب مستقل خویش سازمان می یابد، به چشم اندازی بسیار جدی تبدیل می شود (۶). علاوه بر این، اگر پیروزی يك انقلاب اجتماعی، چه در ۱۸۴۸ و چه در ۱۸۷۱ کاملاً غیر ممکن بوده، اینقدر هست که پرولتاریای پاریس، دو بار، خواست های مبهم اما ویژه ای را در دستور روز

انقلاب های این قرن ثبت کرده است.

باید پذیرفت که روابط بین اصل انقلابی و اصل دموکراتیک پیچیده است، بی آنکه لزوماً منسجم باشد، ولی به نظر می رسد می توان گفت: در درجه اول، واضح است که انقلاب (قهرآمیز) پایه گذار دموکراسی ست. هیچ دموکراسی ای بدون انقلاب میسر نیست. این است درس قرن نوزدهم. هرچند درست است که انقلاب به نحوی ساده و تک خطی دموکراسی را پی ریزی نمی کند (کافی ست به تاریخ فرانسه نگاه کنیم). اگر به تاریخ انگلستان توجه کنیم، می توانیم همین نکته را در باره اصل پارلمانی بگوییم که البته هنوز نمی توان آن را دموکراسی نامید، اما بدون آن، دموکراسی قابل فهم نخواهد بود. باید سر یک شاه را قطع می کردند تا قدرت پارلمان مستقر شود. در باره توسل به ارباب و بالاخره دیکتاتوری هم می توان گفت که انگلستان نیز مانند فرانسه به ما نشان می دهد که تاریخ معاصر نهادهای دموکراتیکش را با چنین دردهایی به دنیا می آورد.

اعمال قهر بخشی ست از لحظه تأسیس، اما ممکن است به اشکال سیاسی ای بینجامد که به هیچوجه دموکراتیک نیستند. دموکرات های سرسخت ممکن است به اشکالی از دیکتاتوری موقت رضایت دهند. ظاهراً ایده دیکتاتوری موقت بخشی از توشه تئوریک هر فرد انقلابی ست. به نظر می رسد که مارکس و انگلس در این باره، با نمونه عامی همسازی نشان می دهند که به گذشته های دور بر می گردد. با وجود این، باید خاطر نشان کرد که خصلت موقتی بودن دیکتاتوری، چه در اشکال قانونی باشد یا غیر قانونی، ظاهراً بسیار اساسی ست. به طوری که می توان چنین نتیجه گیری کرد که مسأله این است که بدانیم انقلاب، سرانجام، چه نهادهای سیاسی ای را برپا خواهد کرد. تأکید کنیم که مسأله تعیین کننده مسأله اشکال سیاسی ست.

یکی از پرسش هایی که در باره پیوستگی دو انقلاب - که طی یک فرایند انقلاب مداوم باید ابتدا نهادهای دموکراسی و سپس نهادهای کمونیسم را برپا دارند - مطرح می شود این است که وقتی نهادهای دموکراسی به تسخیر درآمده آیا روی آوردن به قهر انقلابی مشروعیت دارد یا نه. ایده مشروعیت دموکراتیک در «وجدان تاریخی کنونی» به امری کاملاً مسلط تبدیل شده است. اما در وجدان یک انقلابی قرن نوزدهم چنین نبود. بالاترین اصل مشروعیت از آن انقلاب بود و این

نکته ای است قابل فهم، زیرا دموکراسی نوزادی بیش نبود. این تنها در پایان قرن است که اصل دموکراسی در رقابت با اصل انقلابی قرار می گیرد و مسألهء رابطهء متقابل آنان مطرح می شود. طی سه ربع اول قرن [۱۹] حضور اصل دموکراتیک را در کنار اصل انقلاب می توان بسیار مثبت ارزیابی کرد، هرچند کمابیش تحت الشعاع آن قرار داشته است. فرض را بر این می گیریم که مارکس و انگلس، زمانی که مفهوم «انقلاب مداوم» را در ۵۰-۱۸۴۸ پیش کشیدند، چنین سؤالی برایشان مطرح نشد. اما شکی نیست که ما امروز چنین سؤالی را از خود می کنیم.

استالینیسیم ما را مجبور می کند که به انقلاب روسیه برگردیم که بنا بر طرح «انقلاب مداوم» طی سال ۱۹۱۷ رخ داد و تروتسکی آن را از سال ۱۹۰۵ تئوریزه کرده بود و لنین هم به محض بازگشت به روسیه در آوریل ۱۹۱۷ آن را در عمل پذیرفت. با وجود این، قطعی نیست که روی آوردن دوباره به قهر (در جریان یک مرحلهء انقلابی و به منظور واژگون کردن نظم سرمایه داری) در اوضاع و احوالی که نهادهای دموکراتیک وجود دارد، سرچشمهء مشکلاتی باشد که از آن ها صحبت می کنیم. امکان دارد که تسخیر نهادهای دموکراتیک به معنای آن نباشد که روی آوردن به قهر انقلابی به منظور برقراری نظم اقتصادی و اجتماعی که از استثمار انسان از انسان خلاصی یافته باشد، قطعاً محکوم گردد. در اینجا نیز به نظر می رسد پرسش تعیین کننده همان اشکال سیاسی ست چه دموکراتیک و چه غیر از آن، که در پایان فرآیند انقلابی بر پا می گردد. اشکالی که به طور ریشه ای، دموکراتیک تر از اشکالی باشد که احتمالاً پیش از آن وجود داشته، و از نظر دموکراسی سیاسی با مشارکت بیشتری [از طرف مردم] همراه باشد و بیش از پیش زمینه های گسترده تری را شامل گردد ولی در مقایسه با اشکال دموکراتیک پیشین هیچ نوع عقبگردی به همراه نداشته باشد.

تا آنجا که به نظرم می رسد، می توان دو جهتگیری ممکن را در بارهء مفهوم مارکسی انقلاب مداوم از یکدیگر تمیز داد. در جهتگیری اول، انقلاب اجتماعی به مثابهء رادیکالیزه کردن دموکراسی فهمیده می شود و به نظرم همین حالت است که در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه و کمون پاریس رخ می دهد. در ۱۸۴۸، نهادهای دموکراسی سیاسی یعنی مراجعه به آراء عمومی و اصل حاکمیت ملی برقرار می

گردد و طی چند ماه در نظر می گیرند که به ویژه از طریق مسأله حق کار، دموکراسی را از نظر اجتماعی رادیکالیزه کنند. در کمون پاریس، قبل از هرچیز، با جست و جوی اشکالی از مشارکت بیشتر، با جست و جوی اشکالی از کنترل نمایندگان منتخب مردم است که دموکراسی سیاسی را رادیکالیزه کنند، امری که فرصت تجربه آن به درستی فراهم نیامد. واضح است که طرح نوعی رادیکالیزه کردن اجتماعی و اقتصادی هم مبهم و نارسا باقی ماند.

جهتگیری دوم همان است که در انقلاب ۱۹۱۷ غلبه یافت. انقلاب پرولتری به مثابه گسستی ریشه ای از اشکال سیاسی پیشین دموکراسی فهمیده می شود. مسأله اصولی عبارت است از یک دموکراسی شورایی که باید پیشرفت چشمگیری نسبت به جمهوری دموکراتیک باشد؛ ولی در واقعیت امر، جمهوری دموکراتیک ملغی می شود و مسأله جست و جوی اشکال سیاسی کنار گذاشته می شود و جای آن را مفهومی رادیکال از نوعی دیکتاتوری می گیرد که می توان آن را خشونت بی قانون تعریف کرد. دموکراسی شوراهای که فرض بر این بود جایگزین جمهوری دموکراتیک شود راه را برای استقرار دیکتاتوری بی حد و مرز دولتی-حزبی گشود که هر نوع تعدد گرایی (پلورالیسم) را نابود کرد. دولت لنین و تروتسکی دولت استالینی نیست ولی شرایط پیدایش دولت استالینی در آن فراهم شده است.

اگر آنطور که به نظر می رسد، تمام پرسش ها به اشکال سیاسی باز گردد، می توان گفت که انگلس چشم اندازی را گشود که با جهتگیری نخست مطابقت دارد، آنجا که در ۱۸۹۱، در کتاب نقد طرح برنامه /رفورت، با اشاره به نمونه جمهوری اول فرانسه، می گوید: جمهوری دموکراتیک غیر بوروکراتیک شکل ویژه دیکتاتوری پرولتاریا بوده است.

۲- در باره برخی از نوشته های مارکس و انگلس، قبل از انقلاب ۱۸۴۸ که می تواند ما را به این نتیجه برساند که اندیشه آنان در اساس، دموکراتیک بوده است. (این بحث در اینجا باز نشده است.)

۳- پس از طوفان: سال ۱۸۵۰

در فرانسه، آلمان و سراسر اروپا، انقلاب ۱۸۴۸ مسیری اسفناک طی می‌کند (کافی ست به روزهای ژوئن ۱۸۴۸ در فرانسه بیندیشیم) و با فاجعه پایان می‌یابد، با کودتای لوئی بوناپارت.

مارکس و انگلس که تا آخرین لحظه در مبارزات انقلابی در آلمان شرکت کرده بودند، در پایان سال ۱۸۴۹ هر دو در تبعید، در لندن بسر می‌بردند. ما دو مجموعه از نوشته‌های آنان در دست داریم که به ما امکان می‌دهد فراز و نشیب اندیشه‌های آنان را در جریان انقلاب و پس از آن پی‌گیری کنیم. این دو مجموعه یکی مقالاتی است که روز به روز برای روزنامه «نول گازت رنان» که در کلن (آلمان) منتشر می‌شد (۷) نوشته‌اند و سپس مقالاتی که برای مجله «نول گازت رنان» که در ۱۸۵۰، پس از شکست انقلاب منتشر می‌شد.

مطالعه این دو مجموعه از نوشته‌ها ما را به این نتیجه نمی‌رساند که نظر ف. فیهر را بپذیریم که مارکسیسم را ذاتاً اندیشه‌ای ضد دموکراتیک می‌داند، اما ما را به قبول ایده‌های مرید وار کسان (مثل آوینری) نیز مجاز نمی‌کند که مارکس را صرفاً اندیشه‌پرداز دموکراسی معرفی می‌کنند. مارکس قبل از هر چیز اندیشه‌پرداز انقلاب است و این به هیچ‌رو بدین معنا نیست که در اندیشه‌های او دموکراسی جایی ندارد. اما اصل انقلاب و اصل دموکراسی رابطه‌ای ساده ندارند. این رابطه پیچیده و مسأله‌برانگیز است. این نکته را می‌توان با بررسی موضعگیری سیاسی-تئوریک مارکس و انگلس در بهار ۱۸۵۰ به نحوی بسیار روشن نشان داد: در بهار ۱۸۵۰، مارکس سه مقاله‌پیاپی نوشت تحت عنوان: «از ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹» که بعدها انگلس در ۱۸۹۵ آن‌ها را به صورت سه فصل اول از کتابی که قبلاً وجود نداشت و از آن پس تحت عنوان «مبارزات طبقاتی در فرانسه ۱۸۵۰-۱۸۴۸» معروف شد، درآورد. مارکس در آنجا از آنچه خود نخستین مرحله‌ی انقلاب می‌نامد کارنامه‌ای موقت ارائه می‌دهد. آنچه این سه مقاله را به صورتی واحد درمی‌آورد مشخصاً این اعتقاد است که انقلاب از نو در خواهد گرفت. در سومین مقاله از این مجموعه، وی به سادگی، کلیه اشکال جزمی سوسیالیسم را که به نظر

او نشانه‌ء نارس بودن طبقه‌ء کارگر اند رد می کند و به سوسیالیسم انقلابی بلانکی می پیوندد:

«سوسیالیسم جزمی (...) فقط تا زمانی بیان تئوریک پرولتاریا بود که او هنوز به حرکت قائم بذات مستقل تاریخی خود نرسیده بود. (...) پرولتاریا هرچه بیشتر به گرد سوسیالیسم/انقلابی، به گرد کمونیسم که بورژوازی خود برای آن نام بلانکی را اختراع کرده است مجتمع می شود. این سوسیالیسم، اعلام تداوم انقلاب است، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به مثابه نقطه‌ء گذار ضروری جهت الغاء اختلافات طبقاتی به طور کلی ست، جهت الغاء همه‌ء مناسبات تولیدی ست که این اختلافات بر آن ها مبتنی هستند...» (۸)

باید توجه کرد که سوسیالیسم انقلابی یا کمونیسم با دو مفهوم که به نحوی تنگاتنگ به یکدیگر پیوسته اند تعریف می شود: یکی دیکتاتوری پرولتاریا و دیگری انقلاب مداوم. در رابطه با مسأله‌ء دموکراسی، این دو مفهوم و به ویژه ترکیب آن ها می توانند مشکل ایجاد کنند.

در همان دوره، یعنی در همان بهار ۱۸۵۰ و در حالی که برآمد مجدد جنبش انقلابی همچنان در چشم انداز بود، مارکس و انگلس در «بخشنامه مارس ۱۸۵۰» تاکتیکی را که کلیه اعضای اتحادیه‌ء کمونیست ها در مرحله‌ء آینده انقلاب باید به اجرا بگذارند شرح می دهند (۹). این متن به ما امکان می دهد ببینیم چقدر از روابط مبتنی بر اتحاد و همکاری با بورژوازی لیبرال از يك سو و با خرده بورژوازی از سوی دیگر که مارکس و انگلس پیش از انقلاب در نظر داشتند، فاصله داریم. مورد بورژوازی لیبرال حتی مطرح نمی گردد زیرا این بورژوازی در جریان انقلاب با ارتجاع متحد می شود؛ اما خرده بورژوازی دموکرات متحدی موقتی ست که به محض اینکه مسأله‌ء قدرت پیش آید، او نیز خیانت می کند (۱۰). این یکی از سرسختانه ترین متن هایی ست که مارکس و انگلس طی عمر طولانی انقلابی خود نوشته اند. در چنین وضعی، تنها امکانی که باقی می ماند اتحاد با بلانکیست هاست. این اتحاد حتی در «انجمن جهانی کمونیست های انقلابی» که دیری نمی باید شکل نهادین به خود می گیرد. در پاییز ۱۸۵۰، تحلیل مارکس و انگلس در باره برآمد مجدد جنبش انقلابی به کلی تغییر کرده است. بحران اقتصادی به پایان رسیده و بنا بر این انقلاب نیز همینطور. باید منتظر يك بحران اقتصادی بود

تا چشم انداز انقلابی مجدداً گشوده شود. این تحلیل مورد پذیرش دیگر اعضای اتحادیه قرار نمی گیرد. مارکس و انگلس شدیداً با گروه شاپر ویلیچ به مخالفت بر می خیزند. بلانکیست های تبعیدی در لندن از این «فراکسیون» حمایت می کنند. بنا بر این مارکس و انگلس «انجمن جهانی کمونیست های انقلابی» را منحل می کنند.

۴- اصل دموکراتیک در مقالات سال ۱۸۵۰ چه جایی

دارد؟ (این بحث در اینجا باز نشده است)

۵- آنچه در اندیشه مارکس و انگلس ثابت است عبارت

است از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا و مسأله ژاکوبینیسم:

من فقط می خواهم به طرح این پرسش بسنده کنم و به بسط آن نمی پردازم. درک این نکته که مفاهیم دیکتاتوری و دیکتاتوری پرولتاریا از امور (نسبتاً) ثابت در اندیشه مارکس و انگلس هستند ساده است. آنچه مشکل است اگر نه تشریح این ایده، دست کم مشخص کردن دقیق ظهور آن در آثار دوره جوانی آنان است. چنین بر می آید که مارکس و انگلس همیشه انقلابی بوده اند و می توان پذیرفت که چنین امری پذیرش ایده دیکتاتوری را به همراه می آورد. برای مثال، می دانیم که در مقاله ای مندرج در شماره اول روزنامه رنانی در ۱۸۴۲، انگلس قانونگرایی جنبش چارتریستی را مورد انتقاد قرار می دهد. (۱۱) ایده گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم در برخی از کشورها تنها در ۱۸۴۷ مطرح شد.

در باره مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، می توان گفت که این مفهوم، هرچند نه در قالب لغوی آن، در مانیفست حزب کمونیست آمده است. (۱۲) چنانکه دیدیم این مفهوم در سلسله مقالاتی به عیان آشکار می شود که مارکس تحت عنوان «از ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹» نوشت و انگلس آن را در ۱۸۹۵ زیر عنوان «مبارزه طبقاتی در فرانسه» انتشار داد. در صورتی که در کتاب جنگ داخلی در فرانسه، اثر مارکس، به دلایلی که می توان بر سر آن بحث کرد، یافت نمی شود. اما در ۱۸۷۵ در

تفسیرهای انتقادی طرح برنامه گوتا و در متون مختلفی که انگلس در همین دوره نوشته این مفهوم دوباره آمده است (۱۳).

طی قرن نوزدهم، در این مفهوم، تغییرات مهمی از نظر معنا پدید آمد. برای مثال، انگلس در ۱۸۹۱، در نقد طرح برنامه ارفورت، اظهار می‌دارد که جمهوری دموکراتیک شکل ویژه دیکتاتوری پرولتاریا است. (۱۴) بدین ترتیب می‌توان گفت که یکی از دو تفسیر راجع به دیکتاتوری پرولتاریا از انگلس منشأ گرفته است.

در تفسیری که انگلس منشأ آن است، دیکتاتوری پرولتاریا مفهومی «جوهرگرا» است که بر اساس آن، هر دولتی که انحصار اعمال قهر را در دست دارد (به نحوی که بیش رادیکال) دولتی طبقاتی است که قانون خود را بر دیگر طبقات تحمیل می‌کند. (۱۵) دیکتاتوری پرولتاریا از نظر اقتصادی و سیاسی از بورژوازی سلب مالکیت می‌کند: محتوای سیاست آن که برقرار کننده یک نظم نوین اجتماعی است، عبارت است از پایان دادن به انحصار سیاسی و اقتصادی بورژوازی. این سلب مالکیت در چه شکل سیاسی انجام خواهد شد؟ این سؤالی است که می‌توان به بعد موکول کرد یا در باره اش به بحث پرداخت، چنانکه می‌توان بر سر راه‌ها و وسائلی که برای این سلب مالکیت به کار می‌آید گفت و گو کرد. در کتاب جنگ داخلی در فرانسه، مارکس به ما می‌گوید که «جمهوری کمونی» (یا «قانون اساسی کمونی») شکل سیاسی ای است که بالاخره برای رهایی پرولتاریا پیدا شده است. انگلس در نقد طرح برنامه ارفورت به ما می‌گوید که جمهوری دموکراتیک (غیر بوروکراتیک) شکل ویژه دیکتاتوری پرولتاریا است. پس، در تحول سوسیالیستی باید بین شکل و محتوا فرق گذاشت. مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا مستقل از شکل، به محتوا بر می‌گردد. (۱۶) به خوبی می‌توان بر این عقیده بود که دیکتاتوری پرولتاریا هم با یک یا چند شکل دموکراتیک [که از انقلاب قهری می‌گذرد] تناسب دارد و هم با یک راه قانونی و مسالمت آمیز.

تفسیر دیگری نیز از دیکتاتوری پرولتاریا می‌توان داشت و آن اینکه برای واژگون کردن قدرت اقتصادی و سیاسی بورژوازی، چه به طور کلی و چه در محدوده چند کشور، اعمال قهر مسلحانه لازم است. پس این مفهوم به طور تنگاتنگی با مفهوم جنگ داخلی و قیام مسلحانه پیوند دارد و با مرحله ای انقلابی قابل تطبیق است که در آن اشکال سیاسی گذشته دیگر حضوری حقیقی ندارند و

اشکال سیاسی نوین نیز هنوز به وجود نیامده اند و تنها قهر است که اشکال سیاسی و غیره را که برقرار خواهد شد تعیین خواهد کرد.

به گمان من، این همان تفسیر است که طی تمام دوره انقلاب ۱۸۴۸ حاکم است. واژه دیکتاتوری باگسترش همه غنای چند جانبه اش در مقالات روزنامه رنانی نو در ۴۹-۱۸۴۸ آشکار می شود. اما حتی در این مرحله، کاربردهای این واژه گوناگون است. برای مثال، در سال ۱۸۵۰ در کتابی که هم اکنون مبارزه طبقاتی در فرانسه نام دارد، مارکس از دیکتاتوری کاونیاک (Cavaignac) در روزهای ژوئن و پس از آن یاد می کند. منظور او البته، اعمال قهر نظامی علیه طبقه کارگر و سرکوب آن در پاریس است. اما فراموش نکنیم که مجلس ملی که به طور دموکراتیک انتخاب شده به برقراری حکومت نظامی رأی داده و کاونیاک به نحوی کاملاً قانونی عمل می کند. بنابراین، دیکتاتوری و شکل قانونی در اینجا کاملاً با یکدیگر سازگاری دارند. ژاک گرانجون در کتابی که چندی پیش منتشر کرده ثابت می کند که واژه دیکتاتوری در آثار مکتوب این دوره، استعمالی رایج و معمولی دارد. هر قدرتی که شدت عمل از خود نشان می دهد دیکتاتوری نامیده می شود، حتی اگر کاملاً مبتنی بر قانون اساسی باشد. (۱۷)

در اینجا مایلیم نکته ای را مطرح کنم که در آن باید تعمق کرد و عبارت است از ضرورت یا عدم ضرورت ارتباط بین مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا و مفهوم انقلاب مداوم. در نوشته یاد شده مارکس (یعنی سلسله مقالات «از ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹»)، دیدیم که هر دو مفهوم به عنوان جفت مکمل یکدیگر به کار رفته اند. همین طور است در چند مجموعه دیگر از اسناد مربوط به سال ۱۸۵۰، از جمله «بخشنامه مارس ۱۸۵۰» متعلق به اتحادیه کمونیست ها (Ligue des communistes) یا در متن تأسیسی «انجمن بین المللی کمونیست های انقلابی» (Association...). بعدها در دو مقاله انگلس متعلق به ۱۸۸۴ و ۱۸۸۵ که وی به دوره اتحادیه کمونیست ها و روزنامه رنانی نو اشاره می کند مجدداً مفهوم انقلاب مداوم مطرح می شود و انگلس تا آنجا پیش می رود که می گوید «بخشنامه مارس ۱۸۵۰» همچنان در دستور روز است. (۱۸) اما در بسیاری از موارد، این دو مفهوم با یکدیگر جفت نیستند. در ۱۸۵۲ یا در ۱۸۷۵ مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا سخن

به میان می آورد، بدون آنکه از انقلاب مداوم چیزی بگوید. (۱۹) علاوه بر این، این مفهوم تا حدی ناروشن است. مثلاً گرامشی این مفهوم را اصلی استراتژیک تعریف می کند که یک دوره کامل را در خود خلاصه کرده و مترادف باتهاجم انقلابی مسلحانه است. در تعریف محدودتری که آن را نزد مارکس و انگلس می یابیم، این مفهوم شامل کشورهایمانند آلمان می شود که در آن ها انقلاب دموکراتیک هنوز رخ نداده است، اما نیروهای کارگری از پیش، انقلاب پرولتری را فراتر از مرحله دموکراتیک، مطرح می کنند. یادآوری کنیم که پس از کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱، وضعیت فرانسه با آلمان بیسمارک شبیه است یعنی در هر دو کشور رژیم های بوناپارتهی حکمفرما هستند و مسأله ای که در گام اول مطرح است عبارت است از برقراری یا برقراری مجدد یک رژیم دموکراتیک.

بدون شك مفید است که بین این دو ایده که علیرغم نزدیک به هم بودن، از یکدیگر متفاوت اند، تمایز قائل شویم. منظور از یک سو ایده انقلاب مداوم است و از سوی دیگر ایده انقلاب دو مرحله ای یعنی دموکراتیک و سوسیالیستی. آن ها علیرغم نزدیک بودن، نه تنها می توانند متفاوت باشند، بلکه در نقطه مقابل یکدیگر قرار گیرند. زمانی که انگلس، پس از مرگ مارکس، به چشم اندازهای انقلاب سوسیالیستی در کشورهای عمده اروپایی می نگرد، همواره دو مرحله متمایز را در نظر می گیرد که کمابیش به هم نزدیک اند. نکته اصولی مهمی که مارکس آن را در سال ۱۸۷۵ شرح و بسط داده و از آن پس دائماً بازگو شده این است که پیشفرض انقلاب سوسیالیستی، وجود جمهوری دموکراتیک است به مثابه عرصه ای برای مبارزه بین بورژوازی و پرولتاریا. چنین چشم اندازی اساساً «مرحله گرا» است. ایده انقلاب مداوم ظاهراً به درستی، این ایده را که باید مراحل را یکی پس از دیگری پشت سر گذارد رد می کند. این دو انقلاب به هم گره خورده اند. در تاریخ انقلاب روسیه، به نظر می رسد که لنین و تروتسکی بر سر همین نکته زمانی دراز در مقابل یکدیگر قرار داشته اند. تروتسکی مفهوم انقلاب مداوم را از سال ۱۹۰۵ به کار گرفت، ولی لنین تنها در آوریل ۱۹۱۷ و بدون آنکه از چنین مفهومی نام ببرد، آن را پذیرفت.

در ارتباط با مفاهیم دیکتاتوری و انقلاب مداوم، مسألهء رابطهء مارکس و انگلس با ژاکوبینسم نیز مطرح می شود. این پرسش تعیین کننده ای است که نمی

توان از آن طفره رفت. در این باره دو تز رو در روی یکدیگر قرار می گیرند: یکی مارکس ژاکوبین و دیگری مارکس ضد ژاکوبین.

می توان این موضع گیری ها را با نام فرنک فهر و آوینری مشخص کرد. این دو نویسنده با وجود آنکه کاملاً در نقطه مقابل یکدیگرند در يك نقطه توافق دارند و آن اینکه موضع در قبال ژاکوبینیسم، تأثیر تعیین کننده ای در داوری ما در باره دموکراتیسم مارکس و انگلس دارد. از نظر آوینری، مارکس اندیشه پرداز دموکراسی ست زیرا ضد ژاکوبین است. برعکس، از نظر فرنک فهر، اگر در نظام سیاسی مارکس و انگلس جایی برای دموکراسی وجود ندارد، به این دلیل است که آن ها ژاکوبین هستند.

شخصاً فکر می کنم که مارکس و انگلس به شدت از ژاکوبینیسم تأثیر پذیرفته اند. برای مثال، ژاک گرانجون (J. Grandjonc) اهمیت نئوژاکوبینیسم و نئوبابوفیسم را در آستانه انقلاب ۱۸۴۸ نشان داده است. نفوذ تعیین کننده ژاکوبینیسم را در هر صفحه از روزنامه رنانی نو ۴۹-۱۸۴۸ می توان دید. در این مورد، گواهی انگلس غیر قابل انکار است. وی در مقدمه ای که در سال ۱۸۹۵ بر مبارزه طبقاتی در فرانسه نوشته به تفصیل شرح می دهد که مارکس و او سرمشق انقلاب کبیر فرانسه را پیش چشم داشتند و فکر می کردند که می توان این سرمشق را در انقلاب «اجتماعی» قرن نوزدهم قابل اجرا دانست. البته، زمانی که او این مقدمه را می نویسد به نامتناسب بودن این سرمشق واقف است و بدین معنا، این مقدمه ۱۸۹۵ نوعی انتقاد از خود به شمار می رود. پیش از این ها، در آثار انگلس نشانه های دیگری می یابیم که از تحولی کامل در نظر او در باره سرمشق ژاکوبینی انقلاب حکایت می کند. مثلاً در ۱۸۹۱، زمانی که بر چاپ جدید آلمانی جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس مقدمه ای می نویسد. آنچه انگلس در این مقدمه در باره دیکتاتوری نوع بلانکیستی می گوید به معنی فاصله گرفتن قطعی از سرمشق ژاکوبینی و نئوژاکوبینی ست. اما مسأله پیچیده تر از این است، زیرا در ۱۸۸۵ انگلس در می یابد که نظر مارکس و خودش در باره نخستین جمهوری فرانسه کاملاً اشتباه بوده است. آنچه تمرکز اداری کذایی فرانسه را مستقر می کند امپراتوری ست نه جمهوری اول. بر عکس، انقلاب فرانسه يك نظام خودمختاری محلی را مستقر کرد که به خودمختاری (self-government) های

انگلساکسون هیچ رشکی نمی ورزد. بنا بر این، ژاکوبین ها آن نبودند که تصور می شد. این تصحیح که در ۱۸۹۵ صورت گرفته نقش تعیین کننده ای در تحول نظرات سیاسی انگلس بازی می کند. وقتی او در ۱۸۹۱ می گوید که جمهوری دموکراتیک شکل سیاسی خاصی «برای» دیکتاتوری پرولتاریاست، صریحاً به جمهوری اول فرانسه می اندیشد، یعنی یک جمهوری غیر بوروکراتیزه.

همچنین قبل از انقلاب ۱۸۴۸ مرحله کوتاهی، مشخصاً در ۱۸۴۵، وجود داشت که می توان لحن ضد ژاکوبینی و ضد ترور و ارباب را در آثار مارکس و انگلس مشاهده کرد. خانواده مقدس در این باره نمونه خوبی ست. اما چنین گرایشی با آغاز مبارزه انقلابی واقعی در آلمان ناپدید می شود. همانند گرامشی که [فقط] در دوره ای از جوانی خود ضد ژاکوبین بود، مارکس و انگلس نیز در آن زمان، از هواخواهان سرسخت ژاکوبین ها شدند. در مجموع، استدلال اوینری در باره وجود گرایش ضد ژاکوبینی دائمی در مارکس و انگلس از بوجه آزمایش درست در نمی آید. با برخی قید و شرط ها و تفاوت های ظریف، حق را در این باره باید بیشتر به فرنک فهد داد.

بر عکس، من فکر نمی کنم که ژاکوبین بودن، یعنی در جریان انقلاب ها انقلابی پیگیر بودن، لزوماً به معنای پشت کردن به دموکراسی باشد. من بر عکس، فکر می کنم که برای به ثمر رساندن انقلاب های دموکراتیک یعنی ریشه کن کردن کامل نهادهای کهن و مغلوب کردن تمام نیروهای اجتماعی که از «رژیم سابق» حمایت می کنند ژاکوبین ها لازم اند. این بدین معنا نیست که دیکتاتوری، ارباب و انقلاب مداوم در رابطه با دموکراسی مسأله ساز نباشند. مسأله همواره این است که بدانیم کی انقلاب خاتمه یافته و چه زمان می توان گفت که دموکراسی مستقر گردیده است. در نتیجه گیری، به این نکته باز خواهم گشت.

من این بخش در باره دیکتاتوری را با نقل نامه ای مشهور از مارکس خطاب به ژوزف ویده می یر (Joseph Weydemeyer) در تاریخ ۵ مارس ۱۸۵۲ به پایان می برم. مارکس این نامه را دو سال پس از پایان انقلاب ۱۸۴۸ و خیلی پس از نگارش مقالات سال ۱۸۵۰ که در کتاب «مبارزات طبقاتی در فرانسه» گردآوری شده و نیز پس از نگارش «هیجدهم برومر لویی بوناپارت» که به نوعی یک دوره تاریخی را به پایان می رساند، به رشته تحریر درآورده است. بنا بر این، می توان

این نامه را همچون متنی تئوریک تلقی کرد که در آن تمام تجربه تاریخی سال های انقلاب متمرکز شده است. در این نامه می خوانیم:

«اکنون و تا آنجا که به من مربوط است [باید بگویم که] نه افتخار کشف وجود طبقات در جامعه مدرن و نه مبارزه ای که آن ها به پیش می برند، به من بر نمی گردد. تاریخ نگاران بورژوا، بسیار پیش از من تحول تاریخی این طبقات را بیان کرده بودند و اقتصاددانان بورژوا به تشریح اقتصادی این تحول پرداخته بودند. نوآوری من عبارت است از اینکه ثابت کرده ام:

اولاً وجود طبقات صرفاً مربوط به مراحل تاریخی معینی از رشد تولید می باشد؛

ثانیاً مبارزه طبقات الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می انجامد؛

ثالثاً این دیکتاتوری چیزی نیست جز مرحله ای انتقالی به سوی الغای همهء

طبقات و به سوی جامعه ای بی طبقه.» (۲۰)

بدون شك، این نخستین بار است که پس از انقلاب ۱۸۴۸، مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا با مفهوم انقلاب مداوم همراه نیست. بعدها هم از جمله در تفسیرهای انتقادی برنامه گوتا به چنین مواردی بر می خوریم. مفهوم انقلاب مداوم، پس از تجربه ۱۸۴۸، به تدریج ناپدید می شود مگر در برخی از نوشته های انگلس که به همین دوره می پردازد. با وجود این، پیوند بین انقلاب دموکراتیک و انقلاب اجتماعی همچنان در تأملات سیاسی انگلس مطرح است، هرچند در راه حل های پذیرفته شده نوسان هایی به چشم می خورد. ایده ای که تقریباً همه جا حاکم است این است که قبل از مرحله انقلاب اجتماعی يك مرحله انقلاب دموکراتیک ضروری ست. (۲۱)

۶- امکان گذار مسالمت آمیز در کشورهای

انگلساکسون: بخش پنهان مانده اندیشه سیاسی مارکس-

انگلس. (این بحث در اینجا باز نشده است.)

۷- مفهوم انقلاب مداوم

این مفهوم که در آثار مارکس و انگلس و بعدها در آثار تروتسکی و گرامشی

بدان برخورد می‌کنیم از انقلاب فرانسه نشأت می‌گیرد: در آن زمان از «انقلاب به طور دائمی» (en permanence) و نیز از «اعلام انقلاب مداوم» سخن در میان است و درست هم‌زمان با آن، حقوق بشر و شهروندان را نیز اعلام می‌کنند و از اینجا به تعبیر ساده شده «انقلاب مداوم» می‌رسیم.

در آثار مارکس و انگلس می‌توان کاربردهای مختلف این مفهوم را تشخیص داد: یکی کاربرد تاریخ‌نگارانه است که مربوط می‌شود به گذشته را اندیشیدن، و دیگری کاربرد سیاسی است که عبارت است از تعیین وظایف کنونی و آینده. اما اختلاف اساسی نه در اینجا، بلکه مربوط است به دو کاربرد سیاسی از این مفهوم.

کاربرد اول مربوط است به انقلاب دموکراتیک (ضد استبدادی) و عبارت است از اینکه تا زمانی که دشمن را مغلوب نکرده ایم از هرگونه سازش با او امتناع ورزیم. بنا بر این، تا زمانی که او را کاملاً نابود نکرده ایم و تا آنگاه که کلیه نهادهایی که در راه حاکمیت خلق مانع ایجاد می‌کنند ویران نکرده ایم، خود را متعهد به ادامه مبارزه می‌دانیم. برخلاف گروه‌های رادیکالی که از تداوم انقلاب سخن می‌گویند، کوتاه نفسانی هم هستند که همگی اعلام می‌کنند انقلاب به پایان رسیده یا آن را باید هرچه زودتر پایان داد. این کاربرد را که محدود به انقلاب دموکراتیک است می‌توان در آثار مارکس و انگلس به ویژه در مقالات بسیار زیبای روزنامه رنانه نو، طی مبارزات سال‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸ در آلمان، یافت.

کاربرد دوم این مفهوم مربوط است نه به یک بلکه به دو انقلاب: منظور ترکیب انقلاب دموکراتیک و انقلاب «اجتماعی» قرن نوزدهم است در یک فرایند - که ممکن است کما بیش درازمدت باشد. مسأله به طور خاص در آلمان مطرح می‌شود. مارکس و انگلس در جریان تدارک و انجام انقلاب ۱۸۴۸ نظرشان بر این بود که رژیم استبدادی و سیستم اجتماعی پشتوانه آن در هم کوبیده شود و سپس نوبت به انقلاب کمونیستی برسد.

این مفاهیم و دریافت‌ها در متن‌ها مسجل شده است.

مفهوم «انقلاب مداوم» در مسأله یهود بروز می‌کند که در آن با کاربردی تاریخ‌نگارانه سروکار داریم:

«زندگی سیاسی در لحظات ویژه آگاهی از ارزش خویش در جست و جوی آن

است که وضعی را که از پیش برایش تعیین شده، یعنی جامعه بورژوازی و عناصر برپادارنده آن را نابود کند و خود را به مثابه زندگی نوعی، حقیقی و غیر متناقض انسان متشکل سازد. اما زندگی سیاسی این را صرفاً از طریق تقابل قهرآمیز علیه شرایط موجودیت خویش و صرفاً در صورتی که انقلاب را مداوم اعلام کند می تواند تحقق بخشد...» (۲۲).

مسئله یهود به وضوح فراوان انتقادی ست به استقلال بخشیدن به زندگی نوعی انسان در حوزه ای جداگانه. زندگی سیاسی که این چنین در تقابل با جامعه مدنی که در آن نفع خصوصی حاکم است شکل گیرد، می تواند از برتری خود مغرور شود و بکوشد تا قانون خویش را با به کارگرفتن کلیه وسایل، از جمله وسایل ارباب، تحمیل نماید. آشکارا می بینیم که این انتقادی ست بسیار عمیق از ارباب سیاسی که در تلاش برای به دست آوردن جوهر خویش، بر دیگر مظاهر همین پدیده قابل انطباق است. راه حلی که مارکس از آن دفاع می کند در جذب «آنچه نوعی ست» به درون زندگی اجتماعی مشخص و تحول یافته نهفته است. امری که به سهولت رخ نمی دهد.

خانواده مقدس مضامین خود را در باره روبسپیر و ناپلئون اول از سر می گیرد و در باره ناپلئون می نویسد:

«او با جایگزینی جنگ مداوم به جای انقلاب مداوم، دوره ارباب را به اتمام می رساند.» (۲۳)

فرناندو کلودین (Fernando Claudin) در کتابی که در باره مارکس و انگلس و انقلاب ۱۸۴۸ نوشته، به درستی تأکید می کند که ایده انقلاب مداوم، به معنای عبور (بدون راه حل تداوم) از انقلاب بورژوازی به انقلاب پرولتری، در مقدمه ای در نقد فلسفه حقوق هگل، به طور ضمنی و بدون اینکه فرموله شود، مطرح گردیده است. (۲۴) بنا بر این، می توان گفت که ملاحظات انتقادی مسئله یهود، علیه ارباب ژاکوبینی، به هیچ رو مانع از آن نیست که مارکس در همان حال، در اندیشیدن به آینده دموکراتیک و کمونیستی کشور خویش، مفهوم انقلاب مداوم را به اجرا بگذارد. (۲۵)

در مقدمه ای بر نقد فلسفه حقوق هگل، هرچه آمده باشد، یک نکته روشن است و آن اینکه مانیفست، همچنان، در باره آلمان این مفهوم را در معنای دومش

به کار می‌گیرد که دو انقلاب را بدون وقفه در پیوند با هم قرار می‌دهد. مارکس در چهارمین قسمت مانیفست که به «مناسبات کمونیست‌ها با احزاب مختلف اپوزیسیون» پرداخته، می‌نویسد:

«کمونیست‌ها توجه اساسی خود را به آلمان معطوف می‌دارند زیرا آلمان در آستانه‌ی یک انقلاب بورژوازی قرار دارد و این تحول را در شرایط یک مدنیّت اروپایی به طور کلی متریقی تر و یک پرولتاریای به مراتب رشد یافته تری نسبت به انگلستان قرن هفدهم و فرانسه قرن هیجدهم انجام خواهد داد. لذا انقلاب بورژوازی آلمان می‌تواند فقط پیش در آمد بلاواسطه‌ی یک انقلاب پرولتاریایی باشد.» (۲۶)

کمی پیشتر گفته شده بود:

«در آلمان، حزب کمونیست تا زمانی که بورژوازی روش انقلابی دارد، همراه بورژوازی بر ضد سلطنت مستبده و مالکیت ارضی فئودال و جنبه‌ی ارتجاعی خرده بورژوازی گام بر می‌دارد.

ولی حزب کمونیست حتی لحظه‌ای هم از این غافل نیست که حتی المقدور، در مورد تضاد خصمانه بین بورژوازی و پرولتاریا، شعور و آگاهی روشن تری در کارگران ایجاد کند تا کارگران آلمانی بتوانند بلافاصله از آن شرایط اجتماعی و سیاسی که سیادت بورژوازی بایستی به بار آورد مانند حربه‌ای بر ضد خود او استفاده کنند و فوراً پس از برانداختن طبقات ارتجاعی در آلمان، مبارزه بر ضد خود بورژوازی را شروع نمایند.»

همچنین می‌توان به متنی دیگر، اصول کمونیسم، نیز مراجعه کرد که در آن انگلس در باره انقلاب می‌نویسد:

«این انقلاب قبل از هر چیز یک سیستم حکومت [قانون اساسی] دموکراسی و به وسیله آن - به طور مستقیم یا غیر مستقیم - فرمانروایی پرولتاریا را به وجود خواهد آورد. ایجاد این فرمانروایی در انگلستان که هم اکنون پرولتاریا اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهد، به طور مستقیم خواهد بود و در فرانسه و آلمان، که اکثریت ملت نه تنها از پرولترها، بلکه همچنین از کشاورزان کوچک و خرده بورژوازی تشکیل شده است و این‌ها تازه امروز در حال پیوستن به طبقه پرولتاریا هستند و در کلیه تمایلات سیاسی خود بیش از پیش از پرولتاریا تبعیت می‌کنند و از این رو مجبورند به خواست‌های پرولتاریا بپیوندند، به طور غیر مستقیم خواهد

بود. شاید هم این پیدایش غیر مستقیم فرمانروایی پرولتاریا، به قیمت يك مبارزه ثانوی که قطعاً به پیروزی پرولتاریا خاتمه خواهد یافت، تمام شود.» (۲۷)

چنانکه ملاحظه می شود، در مورد انگلستان که طبقه کارگر در اکثریت قرار دارد و مسلماً به کمونیست ها رأی خواهد داد، مسأله کاملاً روشن است. ولی در فرانسه یا آلمان که طبقه کارگر در اقلیت قرار دارد، چه خواهد شد؟ این راه غیر مستقیم است با دو مرحله در مبارزه. اما مارکس و انگلس به ما نمی گویند که پرولتاریا با چه روش هایی پیروزی را به دست خواهد آورد. اگر منظور انقلاب مداوم است، می توان پرسید که آیا در این صورت، اجرای سیستم حکومتی [قانون اساسی] دموکراتیک معلق نمی شود و آیا بدین معنا نیست که پرولتاریا به یمن اعمال قهر انقلابی در مرحله دوم مبارزه پیروز می شود؟ وقتی «بخشنامه» مارس ۱۸۵۰ را می خوانیم و می بینیم که پرسش اساسی تا زمان برآمد مجدد انقلاب، این است که با خرده بورژوازی دموکرات چه مناسباتی باید داشت، می توان از این هراسید که پرولتاریای انقلابی دیکتاتوری خود را بر همپیمانان دیروز خویش نیز اعمال خواهد کرد.

مایلم که این بخش را با نقل یکی از آخرین نوشته های انگلس به پایان آورم که در آن، مسأله انقلاب مداوم مطرح است و ریشه این مفهوم به نحوی بسیار روشن در آن پیداست. در ۱۳ مارس ۱۸۸۴ انگلس در نشریه سوسیال دموکرات (Sozial Demokrat) مقاله ای نوشت تحت عنوان: «مارکس و روزنامه رنانی نو ۴۹-۱۸۴۸». انگلس در جست و جوی نیاکانی برای ژورنالیسم انقلابی ای ست که مارکس و خود او در جریان انقلاب آلمان، در شهر کلن بدان می پرداختند. وی در باره «مارا» (Marat) می نویسد: «او هم درست مثل ما انقلاب را پایان یافته تلقی نمی کرد و می خواست که آن را مداوم اعلام کنیم.» (۲۸)

تقریباً در همان زمان، انگلس «بخشنامه مارس ۱۸۵۰» را دوباره منتشر کرده تدقیق می کند که از جوانب متعدد، این بخشنامه هنوز مسأله روز است. همین قدر کافی ست بگوییم که استراتژی انقلاب مداوم که از انقلاب فرانسه اقتباس شده بود و مارکس و انگلس آن را در پیوند (à l'enchaînement) دو انقلاب به اجرا گذاردند، فرمولی سیاسی ست که همچنان سخت جانی می کند.

نتیجه گیری من در این باره چنین است: ایده انقلاب مداوم، آنجا که در مورد

انقلاب دموکراتیک پیاده می شود، به نظر کاملاً پربار می رسد و عبارت است از برقراری کامل حاکمیت مردم و نهادهای آن، و برای تحقق این امر، باید نهادهای کهنه را که با این اصل در تقابل قرار دارند از بن و به طور کامل ویران کرد و با اعمال زور، آن نیروهای اجتماعی ای را که از این نهادها پشتیبانی می کنند مغلوب نمود. ایده انقلاب مداوم همچنین متضمن تعمیق و رادیکالیزه کردن دموکراسی از طریق کسب حقوق اقتصادی و اجتماعی نوین است. (۲۹)

برعکس، ایده انقلاب مداوم، زمانی که از پیوند دو انقلاب سخن در میان باشد، امری کاملاً مسأله برانگیز جلوه می کند. از یک طرف، انقلاب کمونیستی ۱۸۴۸ تا آنجا که به شرایط امکان وقوع آن بر می گردد، امروز کاملاً اوتوپیک به نظر می رسد و از طرف دیگر، هیچ پاسخ روشنی به این پرسش داده نشده است که در جریان مرحله دوم انقلاب، نهادهای دموکراتیک چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد. این نتیجه گیری در مجموع منفی، نباید مانع از آن شود که بگوییم انقلابیونی مانند مارکس یا بلانکی، به نحوی کاملاً طبیعی، از این برداشت از انقلاب مداوم به برداشت دیگر گذر می کنند. این گذر را به راحتی می توان با توجه به درکی که یک لا قبايان (les sans-culottes) و ژاکوبین ها طی انقلاب فرانسه، از رادیکالیزه کردن اجتماعی دموکراسی داشتند درک کرد. در دوره بلافاصله قبل از انقلاب ۱۸۴۸، ایده دموکراسی به صورتی بسیار طبیعی با ایده سوسیالیستی (و نیز با ایده انقلاب) در می آمیزد. (۳۰)

۹- جدل (پلمیک) در باره بلانکیسم مارکس

نخستین بار در یکی از فصول کتاب برنشتاین، تحت عنوان پیشفرض های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دموکراسی (۳۱) بود که از «بلانکیسم» مارکس سخن به میان آمد. این کتاب که در ابتدا به صورت سلسله مقالاتی در نویه تسایت (Neue Zeit) چاپ شده بود، در ۱۸۹۹ منتشر گردید. می دانیم که این کتاب سرآغاز بحث مهمی بود که در پایان قرن بین دو دسته، یکی طرفداران رفرم و «تجدید نظر» در مارکسیسم و دیگری طرفداران درک «سنتی» (ارتدکسی) که عمدتاً

کائوتسکی آنان را نمایندگی می کرد، جریان داشت.

این فصل، علیرغم زمینه‌جدلی حوادث، خواندنی ست و در آن اطلاعات تاریخی ای هست که می توان به آن ها استناد کرد و نیز نکات دیگری از جمله آنچه همانند تحلیل تاریخی جلوه می کند، که محصول جدل های رفرمیستی ست. این جدل در باره ماهیت خود بلانکیسم نیز تردید های بیشتری برمی انگیزد. برنشتاین ابتدا تعریف های رایج از بلانکیسم را ذکر می کند که عقیده ای ست مبتنی بر اقدام اقلیتی پرتحرک که به توطئه، قیام و دیکتاتوری انقلابی روی می آورد؛ و سپس خود، تعریف بسیار گسترده ای از آن ارائه می دهد که همه کسانی که خود را انقلابی تعریف می کنند و برای موفقیت انقلاب اجتماعی، اعمال قهر را ضروری می دانند، در بر می گیرد. این مواضع رفرمیستی خاص برنشتاین است که حتی داده های یک مسأله کاملاً واقعی را دچار ابهام می کند. برای مثال، مسأله «بلانکیسم» با مسأله روابط بین اقتصاد و سیاست البته بدون ارتباط اساسی نیست و وقتی سخن از عقیده ای به میان آمده است که برای قهر، قدرتی مطلق قایل است، با لب مطلب رو بروییم. برعکس، اگر هر نظریه ای را که در یک دوره تاریخی معین، بر ضرورت اعمال قهر انقلابی پای فشارد بلانکیستی بدانیم، سرانجام، مواردی را که باید از یکدیگر تمیز داد - یعنی ضرورت قهر انقلابی از یک سو، و اعتقاد به قدرت مطلق قهر، مستقل از شرایط اقتصادی از سوی دیگر - تحت یک مفهوم با یکدیگر درهم آمیخته، به اشتباه خواهیم افتاد. برهانی که برنشتاین در اختیار دارد با موضع گیری سیاسی اش که متضمن تشویش در مفاهیم است، ضایع می شود. ولی همانطور که می دانیم مورخ نیز به مفاهیم روشن نیاز دارد.

آثار لنین به نوبه خود، غالباً مسأله بلانکیسم و رابطه آن را با مارکسیسم از زوایای زیر می نگرد: چه با استناد به نظرات انتقادی برنشتاین به منظور رد کردن آن ها و چه با نشان دادن اینکه اتهام بلانکیسم (و نیز ژاکوبینیسم و حتی آنارشیزم) که دشمنان بلشویک ها به آنان می زنند، خیلی ساده بدین منظور است که نظر مبتنی بر ضرورت اعمال قهر را رد کنند و اینکه در نتیجه این یک مفهوم کاملاً آفرارگونه است و چه سرانجام با تکیه بر ملاحظات انتقادی انگلس علیه بلانکیست ها، تا ظاهراً و به نحوی که جای تردیدی باقی نماند، به این نتیجه برسد

که مارکسیسم در نقطهء مقابل بلانکیسم قرار دارد. متن انگلس که لنین همواره بدان رجوع می دهد به سال ۱۸۷۴ نوشته شده و مربوط است به انتقاد از برنامهء مهاجران بلانکیست کمون (۳۲). روشن است که تعریف لنین از بلانکیسم شامل هر موضع گیری انقلابی (که بر لزوم قهر تأکید کند) نمی شود. چنانکه به طریق اولی بین بلانکیسم و هر نظری که نوعی دیکتاتوری را لازم شمارد، اشتباه نمی کند. البته این ها نظرات بلانکی ست، اما در عین حال، نظرات مارکس و لنین هم هست و چون روشن است که مارکسیسم و بلانکیسم از یکدیگر متمایزند، مفهوم بلانکیسم لزوماً محدود خواهد بود به اعتقاد به دسیسه چینی، عمل مبتنی بر تصمیم اقلیت، نوعی سکتاریسم و چسبیدن به یک سلسله اصول عقاید که مبارزه ضد دینی یا رد هرگونه سازش را به دگم تبدیل می کند. با مطالعهء آثار لنین، این نظر به دست می آید که لنینیسم به مثابهء شکل مدرن مارکسیسم در روسیه، شاید بتوان گفت ماهیتاً در نقطهء مقابل بلانکیسم قرار دارد. همگی، سلسله ای از مداخلات لنین را به یاد داریم که وی به عنوان سیاستمدار واقعگرا از آنان که اصل سازش را رد می کنند انتقاد می کند؛ از افراطی گری، از چپ روی و از این نظر ساده انگارانه که می گوید برای آنکه در سیاست حق با ما باشد کافی ست همیشه در چپ چپ باشیم فاصله می گیرد. فرهنگ کمونیستی انترناسیونال سوم، در عین خصومت با رفرمیسم و سازشکاری سوسیال دموکرات ها، به همان شدت، از بلانکیسم به مثابهء شکلی از چپ روی جزمگرایانه انتقاد می کند، این ها داده هایی ست که به ویژه اگر می خواهیم چیزی از فرهنگ کمونیستی و تحولات تاریخی آن بفهمیم، باید به آن ها بها داد.

اما آنچه تا کنون گفتیم حق مطلب را در مورد مناسبات بین مارکسیسم و بلانکیسم ادا نمی کند و همینطور است در مورد مناسبات بین لنینیسم و بلانکیسم. حقیقت این است که تصویری که لنین از مناسبات بین مارکس و بلانکیسم به ما می دهد کاملاً ناکافی ست. این تصور از یک طرف تأکیدی ست بر انتقادی که مارکس از بلانکیسم کرده و آن را در آثار نسبتاً متأخر مارکس و انگلس می توان یافت و از طرف دیگر، نادیده گرفتن یک دادهء اساسی تاریخی و آن اینکه سالیان دراز بین مواضع مارکس و بلانکی تلافی حقیقی ای وجود داشته است. لنین همچنین این نکته را به فراموشی سپرد که انگلس در سال های پایان زندگیش (۱۸۹۱، ۱۸۹۵)

انتقاد از بلانکی را تعمیق بخشیده بود، که می توان دلیل آن را فهمید. این انتقاد پایانی، تاکتیک ها و اوامع سال های انقلاب ۱۸۴۸ را زیر سؤال می برد و این ظاهراً همان چیزی است که لنین حاضر نیست بپذیرد. از نظر وی، تاکتیک ۱۸۴۸ عالی بوده و از همان سال است که مارکس و انگلس در مقابل بلانکیسم ایستاده اند. بنا بر این، لازم است برخی از نکات اطلاعاتی تاریخی در باره روابط واقعی بین مارکس و بلانکی را مجدداً به مبحث خود وارد کنیم.

کمونیسم بلانکی از يك سنت انقلابی فرانسه یعنی نئوژاکوبینی و نئو بابوفیستی سرچشمه می گیرد. خصلت کارگری کمونیسم در مقابل خصلت خرده بورژوازی یا بورژوازی آنچه سوسیالیسم خوانده می شد، همواره مورد تأکید مارکس و انگلس بود و تا آستانه مرگ انگلس هم در این موضع تغییری پدید نیامد (۳۳). مانیفست حزب کمونیست، چند ماه پیش از انقلاب ۱۸۴۸، با کمونیسم بابوف برخورد ویژه ای می کند. این بدان معنا نیست که بابوفیسم با نظریه بسیار پیچیده ای که مارکس در کار تدوین آن بود یکسان است ولی به وضوح احساس می کنیم که آن ها به يك اردوی سیاسی تعلق دارند، یعنی اردویی که پرولتاریا به مثابه يك طبقه بیان آن است. استدلال در باره بابوف و نئو بابوفیسم را برنشتاین به کار برده است، اما او در این مورد صرفاً چیزی را بیان می کند که بسیاری از مورخان پس از او خواهند گفت. (۳۴)

مقالات روزانه روزنامه رنانی نو، چاپ کلن را کنار بگذاریم و به تفسیرهایی که در مجله رنانی نو در سال ۱۸۵۰ آمده است بپردازیم. قبل از هر چیز در سومین مقاله از سلسله مقالاتی که تحت عنوان «از ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹» نوشته شده، مارکس با وضوح هرچه تمام تر به مواضع بلانکی می پیوندد و قاطعانه جزم گرایی سوسیالیستی را رد کرده آن را نشانه ای از خامی طبقه کارگر می داند. طبقه کارگر فرانسه پیشاهنگ جنبش رهایی بخش «اجتماعی» ست. شعارهای مارکس و بلانکی یکسان اند: دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا و انقلاب مداوم. در بهار ۱۸۵۰، زمانی که مارکس و انگلس، هنوز به برآمد مجدد انقلاب باور داشتند، همراه با بلانکیست های فرانسه و چارتیست های انقلابی انگلیسی «انجمن بین المللی کمونیست های انقلابی» را تأسیس کردند که شعار آن مشخصاً دیکتاتوری پرولتاریا و انقلاب مداوم بود. (۳۵) اگر اسناد اتحادیه کمونیست ها، به تاریخ

۱۸۵۰ را مطالعه کنیم به «بخشنامه» مارس ۱۸۵۰ که معروف است، بر می‌خوریم که تاکتیک کمونیست‌های آلمانی را در بحران انقلابی آینده تعریف می‌کند. در اینجا با شعار انقلاب دائمی رو به روییم که پای مبارزه‌ای سرسختانه علیه دموکراسی خرده‌بورژوازی را به میان می‌کشد که به محض آغاز مرحله‌آتی انقلاب، به قدرت خواهد رسید. بنا بر این، نکته اینجاست که هرآنچه ضروری است باید انجام داد تا این همپیمانان لحظه‌ای را شکست داده هرچه زودتر به مرحله کمونیستی رسید. در پایان انقلاب ۱۸۴۸، در می‌یابیم که اگر مارکس و انگلس قادرند، آنطور که در دوره انتشار روزنامه رنانی نو در کلن عمل کردند، نرمش عظیم تاکتیکی و هوشمندی فراوان سیاسی از خود نشان دهند، در عین حال، می‌توانند انقلابیونی آشتی‌ناپذیر نیز باشند. مگر نه این است که آنچه آن‌ها طی اقامت خود در آلمان می‌نوشتند چنین بود؟ و مگر نه این است که مقالات آنان خواستار اعمال دیکتاتوری و ارباب‌علیه نیروهای ارتجاعی بود؟ جواب مثبت است. اما هدف سیاسی‌ای که آنان دنبال می‌کرده اند کاملاً واقع‌بینانه بوده است. موضوع این بود که در یک انقلاب دموکراتیک که آنان نمایندگی جناح رادیکال کمونیستی آن را بر عهده داشتند، در عین حال که قبل از هرچیز منافع انقلاب دموکراتیک را در مد نظر می‌گرفتند، گاه بر منافع ویژه طبقه‌ای که آن را نمایندگی می‌کردند پای می‌فشرده‌اند. در بهار ۱۸۵۰، سازش‌ناپذیری انقلابی مارکس و انگلس در عرصه‌ای کاملاً توهم‌آمیز، یعنی انتقال به کمونیسم در کشوری مانند آلمان، بسط می‌یابد. در چنین حالی باید گفت که قهر انقلابی دارای کارکردی معجزه‌آسا است، امری که با غیرواقع‌گرایی چشم‌اندازها تطابق دارد. چه کسی می‌تواند بین این مواضع و قهری که فرقه‌های بلانکیستی اعمال می‌کنند فرقی قایل شود؟ در بخشنامه بعدی اتحادیه کمونیست‌ها، به تاریخ ژوئن ۱۸۵۰، چشم‌اندازها فرقی نکرده و آن‌ها همچنان در انتظار برآمد مجدد انقلاب هستند. متن بخشنامه نشان‌دهنده همکاری تنگاتنگی است که بین اتحادیه از یک سو، و «حزب اصیل پرولتری» به رهبری بلانکی از سوی دیگر، وجود داشته است. (۳۶)

حقیقتی است که در پاییز همان سال، تحلیل‌های مارکس و انگلس عمیقاً تغییر می‌یابند. بحران اقتصادی به پایان رسیده و از نظر مارکس و انگلس دیگر برآمد

مجدد انقلابی در کار نخواهد بود. معیار روش شناسانه ای که این دو دوست به کار می گیرند، البته بسیار مکانیستی ست زیرا بحران اقتصادی و انقلاب را به نحوی تنگاتنگ به یکدیگر مربوط می دانند. با وجود این، می توانند تأکید می کنند که دست زدن به يك مخاطره انقلابی کاملاً غیر واقع بینانه اقدامی ست بسیار عبث، و نتیجه می گیرند که باید صبر کرد. بخش مهم رهبری اتحادیه چنین نظری ندارد. به همین دلیل، پاییز ۱۸۵۰ شاهد درگیری بسیار سخت بین گروه ویلیک شاپر (Willich-Schapper) از يك سو، و مارکس و انگلس از سوی دیگر است که به سرعت منجر به گسست می شود. این برهه برای مسأله مورد نظر ما، یعنی مناسبات بین مارکسیسم و بلانکیسم، از اهمیت زیادی برخوردار است. هم اکنون متنی در دست ماست که در آن، مارکس انگیزه های عمیق آن اختلاف را بیان می کند و مسلم است که می توان آن را بازتاب لحظاتی از تمرکز فکری و تعمیق ایده های آنان از انقلاب دانست. در یکی از جلسات کمیته مرکزی اتحادیه، به تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۸۵۰ بود که توضیح اختلافات و نیز جدایی صورت گرفت. صورت جلسه کاملی از آن نشست در دست است (۳۷)، علاوه بر این، متن خطابه مارکس، کمی بعد، در جزوه ای که او تحت عنوان *افشاگری هایی در باره محاکمه کمونیست ها در کلن* (۳۸) نوشت آمده است (۳۸):

«اقلیت [کمیته مرکزی] به جای بینش انتقادی، بینش جزمی (دگماتیک) می گذارد و به جای بینش ماتریالیستی، بینش ایده آلیستی را. آنچه نیروی محرک انقلاب را تشکیل می دهد، از نظر آنان نه شرایط واقعی، بلکه صرفاً اراده است. در حالی که ما به کارگران می گوئیم: «شما باید ۱۵، ۲۰، ۵۰ سال جنگ داخلی و مبارزه ملی را از سر بگذرانید تا نه تنها شرایط اجتماعی، بلکه خودتان را نیز تغییر دهید و خود را شایسته اعمال حاکمیت سیاسی کنید». اما شما، به آن ها خلاف این را می گوئید: «ما باید فوراً به قدرت برسیم یا اینکه دیگر کاری جز خوابیدن برایمان باقی نمی ماند.» در حالی که ما، به ویژه به کارگران آلمان اعلام می کنیم که وضع آنان تغییر چندانی نیافته است، شما به زشت ترین نحو، به تملق گویی در برابر احساسات ملی و علائق صنفی پیشه وران آلمان مشغول هستید که البته شما را نزد آنان محبوب تر می سازد. همانطور که دموکرات ها از واژه خلق يك هویت مقدس می سازند، شما نیز همان کار را با واژه *پرولتاریا* می کنید. باز

مثل دموکرات ها، شما به جای رشد و تحول انقلابی، به لفاظی انقلابی مشغولید.» این متن بسیار مهم باید توجه ما را به خود جلب نماید. نکته اصلی بدون شک تأکید بر خامی پرولتاریای آلمان و پرولتاریا به طور کلی ست و نیز تأکید بر مفهوم انقلاب «اجتماعی» به عنوان فرایندی که «۱۵، ۲۰، ۵۰ سال» طول خواهد کشید. اما بدین معنا نیز هست که مفهوم انقلاب مداوم همیشه حضور دارد، چرا که مسأله بر سر ۲۰ یا ۵۰ سال «جنگ داخلی و مبارزه ملی ست»: امری که بر اساس همان طرحی که در ایدئولوژی آلمانی آمده، هم اوضاع اجتماعی و هم موضوع انقلاب را تغییر خواهد داد. انتقاد از «بلانکیسم» زمانی به وضوح آشکار می شود که مارکس، بت سازی از «پرولتاریا» را مانند بت سازی از «خلق» و نیز کیش جمله پردازی انقلابی را که به نظر می رسد خیلی زود باعث نفرت او شده، افشا می کند. و از همه این ها روشن تر، تقابل بین مشی انتقادی و ماتریالیستی ست که «اکثریت» به رهبری مارکس و انگلس آن را نمایندگی می کند و مشی ایده آلیستی و اراده گرایانه ماجراجویان سیاست که به نظر آنان «صرفاً اراده است که به عنوان... نیروی محرک انقلاب عمل می کند.»

شاید با توجه به اینکه که مارکس و انگلس به حیات انجمن جهانی کمونیست های انقلابی سریعاً پایان دادند، بتوان نتیجه گرفت که این متن مشخص کننده گسست مارکس از دوره بلانکیستی ست؛ دوره ای که محدوده بسیار کوچکی از زندگی او یعنی فاصله یک بهار را در بر می گیرد. در واقع، بلانکیست های مهاجر در لندن به پشتیبانی از گروه ویلیک-شاپر - که تحلیل مارکس و انگلس را رد می کنند - می پردازند و بنا بر این، انجمن جهانی به نحوی کاملاً رسمی منحل می گردد. (۳۹)

با وجود این، نادرست است اگر در نتیجه گیری، شتابزدگی از خود نشان دهیم. گسست از این گروه مهاجران بلانکیست در لندن، به هیچ رو فاصله گرفتن از خود بلانکی و دریافت های او نیست. قضیه نطق بلانکی در ۱۰ فوریه ۱۸۵۱، در این باره روشنگر است. برای رقبای سیاسی گوناگون مارکس و انگلس، از اعضای اتحادیه کمونیست ها و بلانکیست ها گرفته تا دموکرات های اروپایی و سوسیال دموکرات های فرانسوی، خوشایند بود که بلانکی در همبستگی با آنان بیانیه ای سیاسی صادر کند. آن ها از محتوای بیانیه ای که وی به مناسبت میتینگ

شان برای آنان فرستاده بود آزرده شدند و ترجیح دادند که از آن سخنی به میان نیاورند. بیانیه بلانکی تحت عنوان خطاب به خلق (L'Avis au peuple)، در واقع، افشای قاطعانه «خائنان» به انقلاب ۱۸۴۸ بود و همه طیف دموکرات و سوسیال دموکرات را شامل می شد. قضاوت بلانکی بسیار مورد رضایت مارکس و انگلس قرار گرفت و لذا آن ها بلافاصله، ترجمه آلمانی آن بیانیه را با مقدمه ای از خودش منتشر کردند. (۴۰)

همچنین، مکاتبات مارکس و انگلس در فاصله ۱۸۵۱ تا زمان کمون پاریس، هیچ شکی در باره احساساتی که این دو دوست در قبال «آن گرفتار در بند» [بلانکی] داشته اند، باقی نمی گذارد. مسأله فقط همبستگی با یک زندانی سیاسی نیست، بلکه از توافقی بس ژرف مایه می گیرد. بدین ترتیب است که مارکس طی نامه ای به لویی واتو (Louis Watteau) در تاریخ ۱۰ نوامبر ۱۸۶۱ از بلانکی چنین سخن می گوید: «انسانی که همواره او را به مثابه سر و قلب حزب پرولتری فرانسه به شمار آورده ام.» (۴۱) در ماه ژوئن همان سال، مارکس به مناسبت تشکری که از بلانکی دریافت کرده بود، خطاب به انگلس چنین می نویسد: «به نظرم خیلی خوب شده است که با حزب [پرولتری] فرانسه که به طور قاطع انقلابی ست، روابط مستقیم ما برقرار شده است.» (۴۲)

بنابراین، به هیچ رو موجه نیست فکر کنیم که مارکس بین سال های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۱ بلانکی را به دیده انتقادی نگریسته و از او فاصله گرفته باشد و بدین ترتیب، نوشته سال ۱۸۵۰ خود را که در آن نام بلانکی به عنوان نماد سوسیالیسم انقلابی و کمونیسم آمده پس گرفته باشد. قضیه انحلال انجمن جهانی که در آن چند تن از مهاجرین بلانکیست شرکت داشتند کافی نیست تا این نکته اساسی را که عبارت است از توافق ژرفی که مارکس و انگلس، در جریان انقلاب ۱۸۴۸ و پس از آن، با بلانکی داشته اند، محو کند.

بدیهی ست که به ویژه باید مناسبات بین مارکسیست ها و بلانکیست ها را در درون بین الملل مطالعه کرد. در این مورد، ما به این بسنده می کنیم که بگوییم آنان در باره ضرورت عمل سیاسی مستقل طبقه کارگر جهت مقابله با امتناع گرای سیاسی آنارشیست ها مواضع مشترک داشتند. آنچه انگلس در باره بلانکیست ها نوشت (طی مقالاتی که تحت عنوان مسأله مسکن در نشریه فولکس شتاد

(Volksstaat)، از مه ۱۸۷۲ تا ژانویه ۱۸۷۳)، باید در چارچوب کلی مبارزه علیه باکونین در درون بین الملل، مورد بررسی قرار گیرد. وی به نحوی گذرا ولی مثبت، به برنامه بلانکیست های تبعیدی در لندن اشاره می کند و طولی نمی کشد که با آن برخوردی انتقادی می نماید. تنها در باره فعالیت کمون پاریس و پس از اشاره تمسخرآمیز به پرودونیست ها که به فکر اجرای برنامه اقتصادی رئیس خود نبودند هست که انگلس از بلانکیست ها سخن می گوید:

«هنگامی که سعی کردند از انقلابیون ساده سیاسی به یک جناح کارگری سوسیالیستی با برنامه ای معین، بدل شوند - چیزی که بلانکیست های مهاجر در لندن در بیانیه خودشان، تحت عنوان «بین الملل و انقلاب» انجام داده بودند - «اصول» طرح پرودن برای نجات جامعه را اعلام نکردند، بلکه برعکس، مفاهیم سوسیالیسم علمی آلمان را تقریباً کلمه به کلمه مطرح نموده از ضرورت عمل سیاسی پرولتاریا و دیکتاتوری آن به مثابه گذار به امحاء طبقات و همراه با آن، دولت، سخن گفتند - همانگونه که قبلاً در مانیفست حزب کمونیست و از آن پس، بارهای بی شمار تکرار شده بود» (۴۳).

گمان نمی کنم قابل انکار باشد که قدرت و دقت اندیشه مارکس-انگلس روی برخی از مبارزان بلانکیست نفوذ زیادی داشته است، اما در باره اینکه آیا قضایا درست همان است که انگلس گفته، مسأله دیگری ست. آنچه مسلم است این است که در مقالاتی [از مارکس] که انگلس آن ها را تحت عنوان مبارزه طبقاتی در فرانسه گرد آورده، مناسبات دوجانبه بین مارکسیسم و بلانکیسم، در سال ۱۸۵۰، به نحوی تقریباً متفاوت روایت شده است. مارکس نه تنها حزب بلانکیست را با عنوانی تبعی در نظر نمی گیرد، بلکه بر عکس، خویش را شاگرد مکتب اصیل حزب انقلابی فرانسه می داند. شعارهای دیکتاتوری پرولتاریا و انقلاب مداوم، بدون شک، متعلق به جریان های متعدد بوده است.

توافقی که در کتاب «مسأله مسکن» با نکات اساسی برنامه «بین الملل و انقلاب» متعلق به مهاجران بلانکیست کمون ابراز شده، به ما امکان می دهد انتقادات هرچند سختی را که انگلس در مقاله ۱۸۷۴ خود علیه آن مطرح می کند نسبی ارزیابی کنیم. (۴۴) من به هیچ رو قصدم این نیست به نکاتی که توسط انگلس مطرح شده کم بها دهم. انگلس در آنجا علیه کودتای فرقه های کوچک، علیه

خَلط بین دیکتاتوری یک گروه و دیکتاتوری طبقه و علیه دگماتیسمی که بلانکیست ها را به آنجا می کشاند که خدا را ممنوع کنند یا اعلام نمایند که با هرگونه سازشی مخالف اند، موضع می گیرد. همه این نکات مجموعهء جالب توجهی می سازد و این مسلماً نشانهء تحول بسیار ژرفی است که آثار زیادی به دنبال خواهد داشت. اما این همه مانع از آن نیست که انگلس در مسألهء مسکن، که در ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۳ نوشته، تصریح کند که هنگامی بلانکیست ها به منبعی تئوریک نیازمندند آن را در مانیفست می یابند و این خود نشانهء رابطهء موجود بین دو «حزب» است. در واقع، طی نخستین و دومین دهه پس از سرکوب کمون پاریس، تاکتیک انقلاب مداوم، بنا به اصطلاح گرامشی، زیر سؤال برده نمی شود، اما جرح و تعدیل های متعددی در آن انجام می گیرد که نشان دهندهء حساسیت مارکس و انگلس به تغییرات تدریجی ای است که در اوضاع اروپا و جهان رخ می داده است. با وجود این، باید تا سال ۱۸۹۱ صبر کرد تا تغییرات مهم انجام گیرد. (ن.ک. به ترهای انگلس در باره جمهوری دموکراتیک، به مثابهء شکلی خاص از دیکتاتوری پرولتاریا، در نقد طرح برنامهء/رفورت). همان سال (۱۸۹۱)، انگلس عملکرد پرودونیست ها و بلانکیست ها را در جریان وقایع کمون پاریس مجدداً مورد بررسی قرار می دهد. چیزی که او در اینجا راجع به بلانکیست ها می گوید، به نظرم از اهمیت قاطعی برخوردار است که کمتر بدان توجه شده. منظور من نخستین گسست ریشه ای از مفهوم بلانکیستی دیکتاتوری است. این است آنچه انگلس می گوید:

«آن ها که در مکتب توطئه تربیت شده و با نظم و ترتیب خشکی که ویژهء این مکتب است گره خورده اند، نقطهء عزیمتشان این نظر است که شمار نسبتاً اندکی از انسان های مصمم و خوب سازماندهی شده قادرند، در لحظهء مناسب، نه فقط قدرت را به چنگ آورند، بلکه با صرف نیرو و شهامت بسیار، آن را آنقدر حفظ کنند که موفق شوند توده های خلق را به انقلاب بکشانند و آنان را حول گروه کوچک رهبری گرد آورند. برای این کار قبل از هر چیز لازم است که قدرت در متمرکزترین شکل دیکتاتوری خود در دست دولت جدید انقلابی قرار گیرد.» (۴۵)

به خوبی می توان به خاطر آورد همان سالی که این فکر مطرح می شود که جمهوری دموکراتیک غیر متمرکز، شکل سیاسی ویژهء دیکتاتوری پرولتاریاست، انگلس اصول بلانکیستی را قاطعانه محکوم می کند. این همان اصولی است که

مارکس و انگلس در سال ۱۸۵۰ داشتند و خواستار «تمرکز دیکتاتوروارِ کل قدرت در دست‌های دولت انقلابی جدید بودند.» سرانجام، در سال ۱۸۹۵، انگلس در مقدمه‌ای که بر مبارزه طبقاتی در فرانسه نوشت، تاکتیک انقلاب مداوم را که خود او و مارکس در ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ داشتند، مورد تجدید نظر کامل قرار می‌دهد. وی نه تنها می‌گوید که این تاکتیک، دیگر در این پایان قرن معتبر نیست، بلکه از این هم فراتر، اضافه می‌کند که برای سال ۱۸۴۸ نیز معتبر نبوده است. و آنگاه که می‌خواهد مشخصات آن را بازگوید، همان اصطلاحاتی را به کار می‌گیرد که سابقاً مختص بلانکیسم می‌دانست؛ تاکتیکی بود ضربتی، به تقلید از انقلاب فرانسه که در آن روزها بر اذهان حاکم بود.

بنا بر این می‌توانیم در باره بلانکیسم مارکس، اینطور نتیجه‌گیری کنیم که بدون شك، مارکس غیر از بلانکی ست، اما آنچه لنین برای ما نقل می‌کند که همواره بین مارکسیسم و بلانکیسم تمایزی ریشه‌ای وجود داشته، افسانه است. سالیان دراز، مارکس بلانکی را همپیمان درجه اول خود می‌شمرد. پس از انقلاب ۱۸۴۸ هم، هنگامی که کلیه متحدان خویش را از دموکرات و سوسیال دموکرات، دشمن ارزیابی می‌کند، بلانکی تنها همپیمان شایسته اعتماد وی باقی می‌ماند. تحلیلی هم که بلانکی از مسؤولیت‌های شکست انقلاب ۱۸۴۸ ارائه کرده و در اثر مشهور وی تحت عنوان خطاب به خلق آمده بود، مورد تأیید مارکس و انگلس قرار داشته است. لنین اشاره‌ای به این اتفاق نظر عمیق که سال‌ها ادامه داشت نمی‌کند، چنانکه از انتقادات هرچه جدی‌تر انگلس به مفهوم بلانکیستی انقلاب و دیکتاتوری (مربوط به سال‌های ۱۸۹۱ و ۱۸۹۵) نیز چندان سخنی به میان نمی‌آورد. این نکته می‌تواند ما را به بحث در باره بلانکیسم خود لنین رهنمون شود، با وجود آنکه می‌دانیم وی در آثارش که از آن‌ها سخن گفتیم، همواره از بلانکیسم انتقاد می‌کند. اما اینجا مجال چنین بحثی نیست.

نتیجه‌گیری

در این ملاحظات پایانی، مایلم از نظرات گرامشی در باره قرن نوزدهم و

انقلاب فرانسه حرکت کنم. گرامشی در یادداشت هایی که در باره ماکیاول در دفترهای زندان نوشته، چنین ارزیابی می کند که ضروری ست مجموعه حوادثی که از ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ در فرانسه رخ داده، همچون کل واحدی در نظر گرفته شود. «در واقع، تنها در ۱۸۷۱-۱۸۷۰ با قیام کمون پاریس است که تمام آنچه در ۱۷۸۹ نطفه بسته بود، به طور تاریخی به تحلیل می رود، بدین معنا که طبقه نوین که برای کسب قدرت مبارزه می کند، نه تنها بر نمایندگان جامعه کهنه که نمی خواهد اعتراف کند زمانه اش به سر آمده است، چیره می شود، بلکه گروه های کاملاً جدیدی را نیز که معتقدند ساختار ناشی از زیر و زبر شدن های پس از ۱۷۸۹، دیگر به گذشته تعلق دارد، زیر پا لگد مال می کند و بدین ترتیب، نیروی حیاتی خود را چه در مقابله با کهنه و چه با پدیده نو، به اثبات می رساند. علاوه بر این، در ۱۸۷۱-۱۸۷۰ مجموعه اصول استراتژی و تاکتیک سیاسی که عملاً در ۱۷۸۹ پدید آمده و در حدود ۱۸۴۸ از نظر ایدئولوژیک بسط یافته بود، کارآیی خود را از دست می دهد (این اصول، در فرمول «انقلاب مداوم» خلاصه می شود...)» (۴۶).

وانگهی مورخان در این باره که آنچه انقلاب فرانسه نامیده می شود دقیقاً در چه زمانی به پایان رسیده متفق القول نیستند. برخی آن را در والمی (Valmy) تمام شده تلقی می کنند، بعضی دیگر سقوط روبسپیر را نقطه پایان می گیرند و دیگرانی امپراتوری اول و جنگ های ناپلئون را نیز جزء دوره انقلاب می دانند و بالاخره برای عده ای دیگر همان [فرایند] تاریخ است که در ۱۸۳۰، ۱۸۴۸، ۱۸۷۰-۱۸۷۱ و حتی ۱۹۱۴ ادامه دارد.

تفسیر گرامشی این است که «در کلیه این انواع نگرش ها، بخشی از حقیقت وجود دارد. واقعیت این است که تضادهای درونی ساختار اجتماعی فرانسه که پس از ۱۷۸۹ رشد می کنند، تنها با جمهوری سوم است که توازنی نسبی می یابند و در این دوره است که فرانسه پس از ۸۰ سال که تحت تأثیر امواج آشوب هایی که یکی از دیگری پر دامنه تر بودند: ۱۷۸۹-۱۷۹۴-۱۷۹۹-۱۸۰۴-۱۸۱۵-۱۸۳۰-۱۸۴۸-۱۸۷۰ و زیر و رو شدن ها به مدت ۶۰ سال زیر پرچم جمهوری سوم از زندگی سیاسی متوازنی برخوردار بود.» (۴۷)

بدین ترتیب، از نظر گرامشی، انقلاب فرانسه تنها با جمهوری سوم است که

پایان می یابد. آنچه به ویژه در این تز گرانبهاست این نظر است که «انقلاب مداوم» زمانی به پایان می رسد که نه تنها طبقات کهنه، به طور قطع، مغلوب شده اند، بلکه بورژوازی نیز نیروی حیاتی تاریخی رژیم خود را علیه طبقه نوینی که وارد تاریخ شده به اثبات می رساند. می توانیم گفت که ایده کمونیستی در قرن نوزدهم «توهم آمیز» بوده است. اما بدین معنا که اگر درست باشد بگوییم که در ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ هنگامی که مارکس و انگلس تصور می کردند انقلاب پرولتاریایی آغاز شده و بورژوازی به آخر خط رسیده است، در اوج «توهم» خویش بودند، این هم درست خواهد بود که بگوییم چنین «توهمی» نسبی است: این نکته ای است کاملاً صحیح که طبقه کارگر در اواسط قرن نوزدهم است که برای رهایی خویش دست به کار می شود. (۴۸)

یک نکته را تدقیق کنیم که وقتی گرامشی از اصطلاح «انقلاب مداوم» سخن می گوید، آنچه اساساً منظور اوست استراتژی حمله رو در رو یا استراتژی جنگ متحرکی است که آخرین نمود (پیروزمندانه) آن اکتبر ۱۹۱۷ خواهد بود. از نظر مارکس و انگلس در ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ و پس از آن، «انقلاب مداوم» نه تنها همین «جنگ متحرک» و تاکتیک تهاجمی است بلکه این ایده نیز هست که این حمله رو در رو در جریان یک فرایند انقلابی که دو انقلاب را به هم پیوند می دهد به اجرا گذارده می شود.

اگر تز گرامشی، آنطور که ما تصور می کنیم، بر پایه درستی استوار باشد، ما را به این اندیشه رهنمون می گردد که چشم انداز «انقلاب مداوم» چیزی نیست که مارکس و انگلس از پیش خود ساخته باشند. «انقلاب مداوم» با مکمل ضروری اش دوره «استقرار مجدد» که حقیقتاً چیزی را مستقر نمی کند و با مکمل «انقلاب-استقرار» یا «انقلاب انفعالی» (révolution passive) به معنای مورد نظر گرامشی، فرمول سیاسی ای است که جنبش تاریخی سه ربع اول قرن نوزدهم را بیان می کند. (۴۹)

اما نکته دیگری که باید مورد تأکید قرار داد، همانطور که انگلس در ۱۸۹۵ انجام داده، این است که در ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ و نیز پس از آن، مارکس و انگلس تصور می کردند که انقلاب مداوم نه تنها دموکراسی سیاسی، بلکه کمونیسم را نیز پی ریزی خواهد کرد. انگلس در پایان حیات صریحاً اظهار می دارد که ما در توهم

بودیم؛ البته نه هر توهمی. بدیهی است که توهم با اشتباه در ارزیابی همراه است. اما مترادف با «هیچ» هم نیست. در ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ پرولتاریا واقعاً برای «رهایی خویش» دست به کار می‌شود. توهم تاریخی با تمایلات حقیر فردی فرق دارد. توهم تاریخی توده‌ها را بسیج می‌کند و این نشان می‌دهد که یا با يك «امكان» تاریخی یا دست کم با نیازهای عمیقی که چنین بیان می‌شوند تناسب دارد. چنین است که انقلاب فرانسه يك انقلاب مداوم است که سه ربع اول قرن را در بر می‌گیرد؛ اما این اساساً نه پیوند دو انقلاب، بلکه يك انقلاب بود که دموکراسی مدرن را پی‌ریزی کرد و به سرکردگی (هژمونی) بورژوازی نیز منجر شد. طی این فرایند، مبارزات «توهم آمیز» پرولتاریا برای تصرف قدرت و برقراری کمونیسم وجود داشته است. شك نیست که مبارزات مزبور به هیچ يك از آن دو نینجامید، اما مانع از این نبود که در پیدایش دموکراسی مدرن و بسیاری از خطوطی که مشخصات آن را تعیین می‌کند، نقش قاطعی ایفا نماید. از جمله، وجود احزاب سیاسی و اتحادیه‌ها که گرامشی، در نقل قولی که از او پیش از پایان بحث خواهیم کرد، بر آن تأکید می‌کند. در یادداشت دیگری از همان دفتر ۱۳ در باره ماکیاوول، گرامشی بار دیگر، مضمون «انقلاب مداوم» را بسط می‌دهد:

«مفهوم سیاسی آنچه «انقلاب مداوم» می‌نامند، پیش از ۱۸۴۸، به عنوان بیان تجارب ژاکوبینی ۱۷۸۹ در ماه ترمیدور، که به طور علمی تدوین شده باشد، بروز کرد. این اصطلاح متعلق به زمانی است که احزاب بزرگ سیاسی توده‌ای و اتحادیه‌های بزرگ اقتصادی هنوز وجود نداشتند و جامعه هنوز به نحوی از جنبه‌های فراوان سیال بود. (...) طی دوره پس از ۱۸۷۰، با گسترش مستعمراتی اروپا، همه این عوامل تغییر می‌کنند و اصطلاح «انقلاب مداوم» متعلق به ۱۸۴۸، به تدوین سپرده می‌شود و در عرصه علوم سیاسی، اصطلاح «هژمونی مدنی» از آن پیشی می‌گیرد. (...) ساختار به هم فشرده دموکراسی‌های مدرن، چه به عنوان سازماندهی دولتی و چه به عنوان مجموعه انجمن‌ها در زندگی مدنی، برای هنر سیاسی حکم سنگرها و دژهای دائمی جبهه در جنگ مواضع [ثابت] دارد. بدین ترتیب در حالی که قبلاً تحرك «کل» جنگ و غیره بود، هم اکنون سنگرها و دژها تحرك را صرفاً به يك «جزء» تنزل می‌دهند.

مسئله برای دولت های مدرن مطرح است، نه برای کشورهای عقب مانده و مستعمره که در آن ها هنوز اشکالی [از زندگی اجتماعی] وجود دارد که در جاهای دیگر پشت سر قرار گرفته و نابهنگام شده است.» (۵۰)

آخرین پاراگراف این متن تمایز بین شرق و غرب را پیش می کشد که به نظر گرامشی از تقابل بین جنگ مواضع و جنگ متحرک جدایی ناپذیر است. وی این یادداشت ها را در آغاز دهه ۳۰ نوشته، زمانی که از برخی امور در باره آنچه بعدها استالینیسیم نامیده شد، خبر داشت. استراتژی «هژمونی مدنی» که می تواند عناصر جنگ متحرک را به عنوان مرحله ای تبعی در خود داشته باشد، در غرب چیره می شود. این استراتژی مشروعیت انقلاب اکتبر را زیر سؤال نمی برد و در کشورهای عقب مانده هم که «جامعه مدنی» کم رشد کرده است پیاده نمی شود. بنا بر این، استراتژی «انقلاب مداوم» از دید گرامشی يك حوزه اجرایی برای خود حفظ می کند.

حتی در ۱۹۹۵، ما فکر نمی کنیم مجاز باشیم به جای خلق ها فرمان صادر کنیم که به انقلاب قهر آمیز و به خصوص به «انقلاب مداوم» روی بیاورند یا نه. بر عکس، در مورد انقلاب روسیه، عامل جدیدی بروز کرده است که گرامشی نیز مانند بسیاری دیگر، هرگز وجود آن را در نظر نمی گرفت و آن عبارت است از فروپاشی کل سیستم سوسیالیستی [واقعاً موجود]. حادثه آنقدر عظیم است که ما را مجبور می کند پرسش هایی را دوباره پیش بکشیم که از دیر زمان به نظر می رسید بدان ها پاسخ داده شده است. برای مثال، پرسش در باره عقلانیت انقلاب اکتبر به مثابه يك انقلاب سوسیالیستی. اینجا مجال بحث در باره این موضوع نیست، اما فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود با استالینیسیم پیوند دارد و همین که امکان ظهور استالینیسیم وجود داشته ما را وامی دارد که تا اکتبر ۱۹۱۷ به عقب برگردیم. بدون آنکه بخواهم از چارچوب موضوع سخن خود خارج شوم (که به مارکس و انگلس اختصاص دارد، نه به لنین و تروتسکی)، می خواستم روی نکته ای در اندیشه سیاسی مارکس و انگلس تأکید کنیم که به نظر ما مسئله ساز (پروبلماتیک) است، منظورم روابط بین مرحله دموکراتیک و مرحله سوسیالیستی در «انقلاب مداوم» است. علت این است که به عقیده ما بدون گسترش دموکراسی در کلیه زمینه های زندگی اجتماعی، سوسیالیسم بی معناست.

اما بحث ما در باره پیوندهای مارکس و انگلس با اصل دموکراتیک به همینجا خاتمه نمی یابد. پرسش این است که این دو انقلابی آیا دموکراسی سیاسی، نهادها و ارزش های آن را، از همان لحظه ای که در افق تاریخ ظاهر شده پذیرا بوده اند یا نه؟ و آیا درست است که در مورد توانایی آنان برای درک ارزش دموکراسی سیاسی، زمانی که در قرن نوزدهم رخ نمود، تردید روا داریم؟ به عقیده ما نه. چه پیش از انقلاب ۱۸۴۸، چه طی آن و چه بعد از آن، زمان کودتای لویی بوناپارت، در زمان برپایی کمون پاریس و پس از آن، مارکس و انگلس همواره و به صراحت، اصل دموکراتیک را تأیید می کنند. آن ها در راه برپایی دموکراسی مبارزه می کنند و کلیه امکاناتی را که برای نیل به آن وجود دارد بدیده می گیرند.

شک نیست که جنبه های پروبلماتیکی وجود دارد که به نظر می رسد ناشی از تصادم دو اصل مورد تأیید آن هاست: یکی انقلاب و دیگری دموکراسی. وقتی این جنبه ها را مطالعه می کنیم نباید فراموش کنیم که زندگی و فکر و عمل آنان سالیان دراز طول کشیده، آن هم در دوره ای که انقلاب فرانسه به پایان نرسیده بوده و تا بر پا شدن دموکراسی سیاسی هنوز راه درازی در پیش بوده است. بعدها، در ربع پایانی قرن، آن ها به کندی ولی با گام های سنجیده، ثابت می کنند که به تغییرات ریشه ای که در حال وقوع است توجه دارند. (۵۱)

ترجمهء تراب حق شناس

یادداشت ها:

* توجه: برای آنکه متن، در حد معقولی کوتاه شود، ناگزیر سه بخش را حذف کرده ام. در این بخش ها شرح داده ام که چرا می توان از این امر دفاع کرد که اندیشهء مارکس و انگلس اندیشه ای ست اساساً دموکراتیک. خوانندهء علاقه مند می تواند به مقالهء دیگری، در بارهء همین موضوع، از نگارنده، مراجعه کند: «مارکس و دموکراسی، نخستین راه های طی شده»، آکتوئل مارکس، شماره ۱۲، نیمه دوم سال ۱۹۹۳.

(J. Texier, "Marx et la démocratie. Premiers parcours", Actuel Marx n°12, second semestre 1993.)

** Jacques Texier - استاد فلسفه و پژوهشگر در CNRS (مرکز ملی تحقیقات علمی)، پاریس، آثار متعددی در باره مارکس، هگل و مارکسیسم ایتالیا دارد، از جمله در باره آنتونیو گرامشی:

Gramsci, Seghers, 1966;

و با همکاری ژرژ لابیگا در باره لاپریولا:

Labriolad'un siècle à l'autre, Paris, Méridiens-Klicksieck, 1988.

و نیز کتابی تحت عنوان L'idée du socialisme a-t-elle un avenir? (ایده سوسیالیسم آیا آینده ای دارد؟) از انتشارات PUF، ۱۹۹۲. (یادداشت مترجم).

و پاورقی ها:

۱- فرینک فِهر: «مارکس و انقلاب های مداوم فرانسه»، اکتوئل مارکس، شماره ۸، نیمه دوم سال ۱۹۹۰. (Ferenc Feher, "Marx et les révolutions françaises permanentes")

۲- شلومو آوینری: «اندیشه اجتماعی و سیاسی کارل مارکس»

Shlomo Avineri, The Social and Political Thought of K. Marx, Cambridge University Press, 1968.

۳- فرناندو کلودین: «مارکس، انگلس و انقلاب ۱۸۴۸»، پاریس، انتشارات ماسپرو، ۱۹۸۰.

(F. Clodin, Marx, Engels et la révolution de 1848, Paris, Masrero, 1980.)

۴- ژاک گرانجون: «کمونیسم، منشأ و تحول بین المللی اصطلاحات اشتراکی

ماقبل مارکسیستی، از اوتوپیست ها تا نئو بابوفیست ها، ۱۸۴۲-۱۷۸۵»

(Jacque Grandjonc, Communisme, Origine et développement international de la terminologie communautaire prémarxiste des utopistes aux néobabouvistes, 1785-1842, vol 1 historique, vol 2 pièces justificatives. Karl-Marx-Haus, Trier 1989.)

۵- موريس بارییه: «اندیشه سیاسی کارل مارکس»

Maurice Barbier, La pensée politique de Karl Marx, Paris, L'Harmattan 1992.

۶- امروز، پس از فروپاشی کلی سوسیالیسم [به اصطلاح] واقعی، باید به سؤال دیگری پاسخ دهیم و آن اینکه آیا ایده کمونیسم ذاتاً توهم آمیز است؟ نگاه کنید به کتاب فرانسوا فوره: «گذشته یک توهم، رساله ای در باب ایده کمونیستی در قرن بیستم» و نیز کتاب مارک آنژنو: «اوتویی جمع گرا - سرگذشت جامع سوسیالیسم در دوره بین الملل دوم.

(François Furet, Le passée d'une illusion. Essai sur l'idée communiste au XXe siècle. Paris R. Laffont/Calemman-Lévy, 1995 et aussi, Marc Angenot, L'utopie collectiviste - Le grand récit socialiste sous la Deuxième Internationale, Collection Pratiques Théoriques, PUF, 1993.)

۷- ارزیابی من این است که این نخستین سلسله از نوشته های مارکس و انگلس دارای اهمیت فراوان است و در نظر دارم که آن ها را به طور منظم مطالعه کنم. در بحث کنونی به چند بار اشاره به این متن ها بسنده خواهم کرد.

۸- کارل مارکس: «مبارزه طبقاتی در فرانسه»

K. Marx, Les luttes de classes en France, Editions Sociales, 1984, p. 187.

در اینجا با استفاده از ترجمه فارسی آن، ص ۵۶.

۹- مارکس-انگلس: منتخب آثار در سه جلد، چاپ مسکو.

(Marx Engels, Oeuvre choisies en trois volumes, Editions du Progrès, Moscou, 1978, vol.1, p. 183. En italien, M.E.O.C., t. X, pp. 277-288.

۱۰- خیانت بورژوازی لیبرال در مرحله نخستین انقلاب و خیانت احزاب «خرده بورژوازی» در مرحله دوم، پروپلماتیکی ست که سال ها پس از ۱۸۷۱ نیز به شدت ذهن انگلس را به خود مشغول می دارد و این یکی از کلیدهای انقلاب روسیه است.

۱۱- ن.ک. به مقاله ۹ و ۱۰ دسامبر ۱۸۴۲ تحت عنوان «بحران های درونی»، آثار مارکس و انگلس (M.E.W.)، جلد ۱، ص ۴۶۰ و M.E.O.C. جلد ۲، ص ۳۶۱-۳۶۵.

۱۲- اما می توان به این موضوع نیز اندیشید که گذار از ایده «سلطه» به ایده «دیکتاتوری» تکامل قابل ملاحظه ای ست. اگر نوشته لنین در «دولت و

انقلاب» را مبنا بگیریم، تنها همین ایده دیکتاتوری پرولتاریاست که کمال اندیشه مارکس-انگلس را بیان می کند، به ویژه به این دلیل که تنها این ایده است که منطقاً لزوم درهم شکستن ماشین دولتی موجود را پیش می کشد. یعنی کسب قدرت یا «سلطه» سیاسی به هیچ رو کافی نیست. باید اذعان کرد که در این مورد معین، استدلال لنین از نظر متن شناسی بسیار محکم است.

۱۳- نمونه آن را مثلاً در کتاب «مسأله مسکن» که در ۷۳-۱۸۷۲ نوشته شده می توان دید.

۱۴- اگر متن آلمانی را کلمه به کلمه ترجمه کنیم چنین می شود: «شکل خاص برای (FÜR) دیکتاتوری پرولتاریا»، ولی مترجمان فرانسوی حاضر نیستند متن آلمانی را کلمه به کلمه ترجمه کنند چرا که از نظر گرامری رضایت چندانی از آن به دست نمی آید. لذا همه اینطور ترجمه می کنند: «شکل خاص [از] دیکتاتوری پرولتاریا».

۱۵- از ۱۸۵۰ این ایده رخ می نماید که تحول کمونیستی جامعه، بدون آنکه قدرت به طور انحصاری در دست طبقه کارگر باشد، ممکن نیست. این ایده ای است که بعدها در بین اصولگرایان بین الملل دوم و سپس در بین الملل سوم می توان دید. شك نیست که این ایده حتی از ضرورت قهر انقلابی هم مهم تر و پایدارتر است.

۱۶- در حقیقت، می توان به نحوی بسیار مشروع از این ایده جانبداری کرد که محال است شکل را تجرید کنیم، و دیگر اینکه اندیشه مارکس-انگلس زمانی پیشرفت می کند که آن ها دیگر به ارائه مفهوم عریان دیکتاتوری پرولتاریا بسنده نمی کنند، بلکه تلاش شان بر این است که به شکل یا اشکال آن ببیندیشند. بدین ترتیب، به این فکر می رسیم که اشکال سیاسی انتقال به سوسیالیسم لزوماً باید مشخصات معینی داشته باشد، مثلاً مشخصات دموکراسی مشارکتی (démocratie participative).

۱۷- ژاک گرانجون، یادشده.

۱۸- ن.ک. به مقاله نگارنده تحت عنوان: «نوآوری های انگلس» (Les innovations d'Engels در اکتوئل مارکس، شماره ۱۷، نیمه اول ۱۹۹۵،

صص ۱۳۷ تا ۱۷۴، پاراگراف ۱.

۱۹- این تفکیک به راحتی قابل فهم است. از نظر مارکس و انگلس، چنانکه بعدها از نظر تروتسکی و پارووس (Parvus) و عملاً از ۱۹۱۷ به بعد نیز از نظر لنین، انقلاب مداوم، آنطور که ژاکوبین‌ها عقیده داشتند، فقط به معنای رادیکالیزه کردن انقلاب دموکراتیک نبوده، بلکه گذار از این آخرین انقلاب است به انقلاب سوسیالیستی و بنا بر این، تنها مشمول کشورهای می شود که در آن‌ها نیروهای انقلابی وظیفه تاریخی دوگانه‌ای بر عهده دارند. مثلاً آلمان ۱۸۴۸ در نظر مارکس و انگلس، و روسیه تزاری قرن ۲۰، ابتدا در نظر تروتسکی و سپس در نظر لنین. بنا بر این، هنگامی که مارکس، از انقلاب «اجتماعی» به نحوی بسیار کلی سخن می گوید، قابل فهم است که به گفتن از دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا بسنده کند.

۲۰- مارکس انگلس: مکاتبات (Correspondances)، جلد سوم، Editions Sociales، ۱۹۷۲، صص ۸۱-۷۶. تأکید از مارکس است. به آلمانی M.E.W., t.28, pp. 507-508.

۲۱- ن.ک. به مقاله نگارنده: «نوآوری‌های انگلس»، یاد شده. این مسأله در جریان انقلاب روسیه کاملاً مسأله روز می شود و تصادفی نیست که تروتسکی (و پارووس) مفهوم انقلاب مداوم را مجدداً از ۱۹۰۵ مطرح می کنند.

22- K. Marx, La question juive (مسأله یهود), Paris, Aubier, p.81; M.E.W. t.I, p.357.

23) K. Marx F. Engels, La Sainte Famille (خانواده مقدس), Editions Sociales, p. 150. M.E.O.C., t. IV, p. 137. به ایتالیایی.

۲۴- ف. کلودین، یادشده، ص ۵۶. همچنین ن.ک. به یادداشت‌ها و تفسیرهای ژرار بوخ بر چاپ خود او از کتاب مهرینگ: «زندگی کارل مارکس».

Vie de K. Marx de Frnz Mehring, Paris, Apio, 1984.

۲۵- در این «مقدمه» به این ایده بر می خوریم که چون آلمان از دیگر کشورهای اروپایی عقب تر است به سوی يك انقلاب رادیکال رهسپار است تا دیگر کشورها را پشت سر بگذارد. بدیهی ست که به این ایده آینده‌ای درخشان وعده داده شده بود.

۲۶- کارل مارکس فردریک انگلس: «مانیفست حزب کمونیست»، پاریس، انتشارات سوسیال، ۱۹۷۲، ص ۱۱۹ (در اینجا به نقل از ترجمه فارسی چاپ پکن، ص ۸۸). تروتسکی و سپس لنین، سرانجام به نحوی تقریباً شبیه به این، به سرنوشت تاریخی روسیه می اندیشند.

۲۷- در «مانیفست»، یادشده، ص ۲۱۷ و انگلس: «اصول کمونیسم» مجموعه آثار (M.E.O.C.) به ایتالیایی، جلد ۶، ص ۳۷۰. در اینجا نقل از ترجمه فارسی، ص ۱۹ (جواب به سؤال هیجدهم).

۲۸- مارکس-انگلس «منتخب آثار سه جلدی»، یاد شده، جلد ۳، ص ۱۷۵؛ به آلمانی مجموعه آثار، ج ۲۱، ص ۲۱.

۲۹- این تعمیق دموکراسی و رادیکالیزه کردن آن با نام «دموکراسی انقلابی» توسط آرتور زُنبرگ در آخرین کتابش «دموکراسی و سوسیالیسم» که به سال ۱۹۳۸ چاپ شده، تئوریزه گردیده است. ن.ک. به:

Demokratie und Socialismus, Zur politischen Geschichte des letzten 150 Jahre, Europäische Verlagsanstalt, Frankfurt a. M., 1962.

۳۰- تروتسکیست ها که علاقه مندند مفهوم انقلاب مداوم را با دموکراسی در رابطه ای تنگاتنگ بنگرند، بر مفهوم فرارشد (transcroissance) دموکراسی به سوسیالیسم که در برخی از آثار استاد دیده می شود، تأکید می ورزند.

۳۱- ادوارد برنشتاین: پیشفرض های سوسیالیسم، فصل دوم: «مارکسیسم و دیالکتیک هگلی»، قسمت دوم: «مارکسیسم و بلانکیسم». ص ۵۸ به بعد.

(Edouard Bernstein, Les pré-supposés du socialisme, Paris, Le Seuil, 1974.)

۳۲- انگلس: «برنامه مهاجران بلانکیست کمون» که در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۸۷۴ در فولکس شتاد چاپ شده و سپس در مجموعه مقالات انگلس تحت عنوان Internationales aus dem Volksstaat آمده است. ترجمه فرانسه آن را در منتخب آثار مارکس انگلس در سه جلد (یاد شده) جلد ۲، ص ۳۹۹ و بعد می توان یافت. به آلمانی، جلد ۱۸، ص ۵۲۸.

۳۳- انگلس: مقدمه به تاریخ ۳ ژانویه ۱۸۹۴ بر مجموعه مقالات تحت عنوان

Internationales aus dem Volksstaat. M.E.W., t. 22, p. 416-418.

۳۴- ن.ک. ژاک گرانجون: کمونیسم، یاد شده.

۳۵- در باره «انجمن جهانی کمونیست های انقلابی» و برنامه آن، ن.ک. به مجموعه آثار مارکس-انگلس به آلمانی (M.E.W.) جلد ۷، ص ۵۵۳ و به فرانسه (M.E.O.C.) جلد ۱۰، ص ۶۱۷.

36- M.E.W., t. 7, p. 312; M.E.O.C., t. 10, p. 378.

37- M.E.W., t. 8, p. 597 sqq.; M.E.O.C., t. 10, p. 626 sqq.

۳۸- کارل مارکس: «افشاگری هایی در باره محاکمه کمونیست ها در کلن»،

مقدمه، در مجموعه آثار سیاسی جلد اول، یاد شده، ص ۵۸۷.

En italien, M.E.O.C., t. XI, p. 415, Preliminari.

۳۹- نامه مارکس، انگلس، هارنی به آدام، بارتلمی، ویدیل، به تاریخ ۹ اکتبر

۱۸۵۰، در «مکاتبات»، یاد شده، جلد ۲، ص ۸۳.

۴۰- مقدمه مارکس و انگلس و نیز نوشته بلانکی «خطاب به خلق» را می توان

در M.E.W. جلد ۷، ص ۶۸ و نیز در M.E.O.C., t. X, p. 551 یافت.

۴۱- مکاتبات، یاد شده، جلد ۶، ص ۳۷۱.

۴۲- نامه مارکس به انگلس به تاریخ ۱۹ ژوئن ۱۸۶۱. مکاتبات، یاد شده، جلد

۶، ص ۳۴۲ و به آلمانی، جلد ۳۰، ص ۱۷۶.

۴۳- انگلس: «مسأله مسکن، پاریس، انتشارات سوسیال، ۱۹۷۶، ص ۹۶-

۹۵.

۴۴- مقاله «برنامه مهاجران بلانکیست کمون»، یاد شده که در ۲۶ ژوئن

۱۸۷۴ در فولکس شتاد منتشر شده.

۴۵- «جنگ داخلی در فرانسه»، یاد شده، مقدمه انگلس بر چاپ آلمانی

۱۸۹۱، ص ۲۹۹؛ M.E.W./t. 17, p. 623. تأکید از من است (ژ.ت.)

۴۶- گرامشی: «دفترهای زندان» دفتر ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳. پاریس، انتشارات

گالیمار، ۱۹۷۸، ص ۳۷۹.

Quaderni del Carcere, Edizione V. Gerratana, p. 1581.

۴۷- همانجا، ص ۳۷۹. Quaderni, p. 1582.

۴۸- می توان این تر را رادیکالیزه کرد و گفت که ایده کمونیستی ذاتاً توهم

آمیز است، چه در قرن نوزدهم و چه بیستم. این تزی ست که ناگزیریم آن را مجدانه بررسی کنیم. اما این امر مانع از آن نمی شود که با همین ایده ذاتاً توهّم آمیز، ملیون ها انسان تاریخ قرن ما را، با خوبی ها و بدی هایش، آفریده باشند. همچنین ایده ضد فاشیستی، همانطور که فرانسوا فوره می گوید، بدون شك و به نحوی نفرت انگیز مورد سوء استفاده استالین قرار گرفت، اما تعهد مبارزان کمونیست در این مبارزه است که تاریخ سال های بین دو جنگ و نیز سال های جنگ دوم را رقم زده است.

۴۹- بنا به عقیده انگلس، پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸، در اروپا، دوره «انقلاب از بالا» آغاز می شود. این مفهوم با مفهوم «انقلاب انفعالی» گرامشی بی ارتباط نیست. ن.ك. به متن سخنرانی نگارنده تحت عنوان «دولت و انقلاب لنین و رویه پنهان اندیشه سیاسی مارکس-انگلس» که در مجموعه مقالات ارائه شده به سمینار بین المللی (Lénine e il novecento) که در اوربینو (ایتالیا)، در تاریخ ۱۳-۱۴ ژانویه ۱۹۹۴ برگزار شد، منتشر می شود.

۵۰- دفتر های زندان، یاد شده، ص ۳۶۴.

۵۱- ن.ك. به مقاله نگارنده: «نوآوری های انگلس» مندرج در آکتوئل مارکس، شماره ۱۷، نیمه اول ۱۹۹۵.